
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 12/1/58





بسم الله الرحمن الرحیم تم بالخیر

ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو | بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیّر ره جا | معرفت گوتیر حلمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر باغ حدوث | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دام تیر | عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال | عفو تو شاهین رحمت سایبان انداخته
سایه پرورد رحمت در آفتاب رستخیز | فرشی استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام | لب هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت سار روان داده در بازار عشق | غرت و شان ترا از اوج فرق و شان انداخته
هر کجا تأثیر غم را داده اذن هجوم | شادی رحمت فشان را ناتوان انداخته
زین چه گریستی که مسکنیم که دل در هیچ | نوع و سان رحمت سامولت ان انداخته
طعمهٔ گرخوان عشق افکنده ام در کام را | شعلهٔ آلا جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب لیک عشق گوید نعره زن | ای تو هم در سلک عشق خود عنان انداخته
دم لب وصلت که در یابد که با لب صبحدمی | جوهر اول علم بر آسمان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت گر لبت ذره میریزد بهر آن — نطق را در معرض عقد اللآل انداخته

در ثنای حنجرش یم لب برق تا فصیح — منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که با شمع عقل کل را ناوک اندازی از آن — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق فهم گر نغمهٔ توحید تو

لذة آوازه در کام جهان انداخته

در دهان

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخواهد نشتر آری و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم — زین با هر آن نکشم زلف الم را

فقرم به سبب کشد از مسند همت — در چشم وجه ازند هم جای عدم را

لی هر کی دخ داغ نهد بر دل آتش — لی عیدی دخ زله کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا — سودست یا برای ذره گرچه سریم را

هر چند در تشکلی جاه و مناصب — کمنام نمودند همه دود دم هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — لا ابد بدیست صفا دید عجم را

تا گوهر آدم نشسته باز نه استند — ز آبای جهد از شرم اصحاب کرم را

لا بود و وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجات که جهد از گهر من — مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که بنیازم به نسبت — آنک شهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهان گیری نظمم — بر داشت به یک دست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد و بگویند که جم را — آرایشی از نو بکند مسند جم را

نی نی غلط است نغمه نبود نشر و دم — این نغمه نشنیده است کو صوت و نغم سا

در ملک که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم سا

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او تاج شرف داده و قسم سا

روزی که شمردند عدالتش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم سا

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند — هیئت متصور نشد آرامش و رم سا

تا شاهد علم و عملش جهت نفخ و حیات — معلوم نشد فایده بخشش و نه لم سا

آنجا که سبک روحیش آید به تکلم — ز آسیب گرانی بجز دو گوش اصم سا

تأثیر برد سهم تو از حلم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طبع زنگ بقم سا

انعام تو برخاسته چشم و دهن از — احسان تو بشکافته هر قطره یم سا

زنگ گریه دهد روشنی دل که بیاد تو — روشنگری آینه انصاف تو نم سا

در کوی تو تبدیل کند و دمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم سا

ارسی شرف گوهر تو منشی تقدیر — آن روز که بنهاد اشتی اقلیم عدم سا

تا حکم نزول تو در این دار نوشته است — صد بار بعثت باز ترا شنیده قلم سا

گر جوهر اول بحریم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم سا

آن روز که امکان چشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حشم سا

تا کون ترا اصل جهات نخواندند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم سا

تا مجمع امکان و وجوب ننوشتند — مورد متعین نشد اطلاق اعم سا

تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل — سلطان حدوث تو و لیلای قدم سا

حذر ... (marginal note)

قدم (marginal note)

تا نام کلاه افسر فهرست نکردند   شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این رهِ نعت است نه صحرا   آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن   نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدیت آر که بینند درین شهر   شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند پایهٔ نعتش   آن جو صله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها بعطایت که از آن کام که داری   نومید مهل عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش مده انعام و میامیز   با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی خود ز تو خواهد   او همت زنخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن   شوق طیران میکند ارباب همم را

هرچند طبیعی بود این پرسش تو ماهی   تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بسوالی لب خجلت بگشایم   ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای   گر مدح ندانم فرح آن شده ذم را

تحصیل صواب و شرف نسبت نعتت   زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن   بالا نگرستن نشد از پای قلم را

دانش نگشاید بسرا عقدهٔ نعتت   اینجا بعث که اندیشه نگرد گره علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم   از تنگی جنس آورم آهوی حرم را

ای پایهٔ برزخ اعمال تو نومیدی گواه   درم که حسن عمل خم رو سفیدی از گناه

صورت امید می بینم حباب موج زن   لیک میگرد ز شرم رخنه در نور نگاه

گر بصورت کاه را گوییم که همرنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزشی است — وین شبیه ربط کفرانست و مکافات آله

در بعصیان ورنه او نیز از بی قوتیست — وین بعینه چون حریص شهوت سست ضعف باه

موج جانبک آمدی ای یاس تا بیرون دهم — گریهٔ گرمی که شوید تیرگیها از گناه

حبذا ای نوبهار رنج گز تا ثیر تو — معصیت را میدمد آموزش از طرف کلاه

هان سمند آهسته ران ای گمره ناهوشمند — منحرف میتازی و مستیت تاریکست راه

میتوان آکردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز نو یک گیاه تازه گردد یک گاه

شاهد معنی عیان و طلعت تصویر ملتفت — ای دردل جهل ما چون مه روز نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت دروی مجاز — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که بی منت نهند — گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم چو از تکفیر من کافر شوند — گر ترا دود از ترانم لیس فی دلقی سواه

مقصدت در راه عرفی گر بهنیه میروی — گام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمانی عرش مسند داوری انجم لقب — صورت مرآت معنی معنی صنع اله

ستوید

گر محیط سلی او برچرخ گردد موج زن — دافع موج خسی بر قبه چشمه خورشید ماه

در شب معراج کان یکتای بیشبه و نظیر — جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین ورا از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت سالک آن — وی بزیر سایه جاهت نبوة را پناه

عرش بینم بر فلک یا تخت کاخ در مکان — آسمانم عرش بینم یا که بر تخت جاه

۹/۱۲ گواه

سایهٔ یزدانی و انوار سمات دلیل | داور کونین و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر جایی خیزی و بر بستیلی | بر میان شعله بربند و نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و تاک برکشی باز بر هم زحیند | تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان دهر | سنبل و ریحانش فتنه را در خوابگاه

توشه‌گیر انتفاع از ریزش جود تو چو | خوشه‌چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر | وز نشاط آستانت سجده‌ها رقصد در جباه

بس که دست رحمت آرایش بهر گرد | عشق میورزد بجستن یاس و امید اشتباه

با ازل گوید ابد کای نا امید از خلقت | گر کند در نیج علمت جوهر اول اشتباه

۱۲ آر

ای که از احوالم آگاهی مها حالا | همه سعیم در حصول طاعت و عفت تباه

سینه [illegible] | حکم در انشای پریشانی تو [illegible]

یوسف غمگین ما از آسیب اخوان در [illegible] | [illegible] بازم بلند

[illegible] عول همزاد [illegible] | یافت [illegible] در نزدیک چاه

تا اسیر محبت را بجولانگاه [illegible] | احتمال سجده کردن معصیت اندر جباه

احتمال [illegible] | جز بدرگاه تو ساید جبهه در عذر گناه

ای مهر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش

لطف تو [illegible] امکان | خشم تو خزان آفرینش

جودت همه [illegible] عالم کون | علمت همه دان آفرینش

با [illegible] | میدان [illegible] آفرینش

همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعیّنت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید — آهن و کان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت — لک سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیامد — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توأم — صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش
عیسی مکس و تکلّم تو — حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو — قوت ملکان آفرینش
بازدیدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش
تا رنج ملال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد — صد مسئله وانی آفرینی
نقاش ز چهره حوروت — وجه غشیان آفرینی
افسانه سرنوشت خصمت — ترذیق بیان آفرینی
با مستی شوق گشت عرفی — از نخجیران آفرینی
در مغز دماغ او خبر نیست — از عنبر و بان آفرینی
دعوی کن لغت لائق تو — رسوای جهان آفرینی
والله لغایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینی
برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینی

ترذیق از ابتی و در [illegible] کهن [illegible] [illegible] کهن [illegible] [illegible] [illegible] ترذیق [illegible]

صبحدم چون در دمد وال صور شوق زای من — آسمان صبح قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم بلیت — شیونم تا برکشید آهنگ یاهای من
مصر و بر آن گرد و رود در وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زلف دل شوریده بر تارک خم من نهم — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زلف ملایک چمن ملبس چو شد از هر سوم هست — چشمه لذت کشا هر موی چشم بالای من
کام جان تازه کردی ای غم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای قند وای سلوای من
در خمار احتیاج ز لاله ایزد در ردای — باده کام خم گون از جام استغنای من
آسمان در یوزه گرد و آفتابش گرد نام — لعلی از آویز گوش شب یلدای من
بال طاوسی از کلاه و عود و ضو ابر هرور — تاب زد موج در موسم گرمای من
نیلگون گردید جرمی آفتاب از گلیم — بسکه هر موکشته کوهستانی از خمهای من

ارزش

هست بازیچهٔ عیسی نفسی بهر حیات — لذت مرگ بپرس از نفس گرمای من

خورده‌ام بر دم صد شکست از فوج قدس ابوالحسنی — شوق بی‌هنگام و تا ندست و نابروای من

منکه مستی کرده‌ام از خون جگر دانسته‌ام — ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

ویم من فیض جبرئیل از فلک خود گرفت — مرغ بی‌سایه بر دیوار از ذهن عیسی شلای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس — کامدی خم عشق در رفتیه ز سر تا پای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خم حیض دختر رز جوشد از لبهای من

من که از دل تا دماغم جیب خمهای شراب — کی شوم مخمور کی خالی شود مینای من

ملک هشت معنیم کز بعد معزولی هنوز — خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده‌ای کو تا نگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سبک بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم — دود ماتمهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست — موجهٔ دریا و موج حلهٔ خاسای من

یکتایه

نور و ظلمت سایه بود دیگر یکتا به در تابندگی — گر ز روی آفتاب و دو یک از سیمای من

بس که در معنی طفیلی نازم منکر و هم ملک — در حساب دی شماره غفلت فردای من

آیتی لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آر الشی ثبت الله لته — گو شبیه دیر باش صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد و الله جم کاشاد جبر — یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاووسی از گلاب و عود رضوان برد — تا لب از دو روحه در موسم گرمای من

اصل من از حم و ما نوح انسانی بجو — حور خم رضوان در دست آدم و حوای من

۱

جوهر اول که فرزندم زلی با کی تو است — از تمام سنجد عیار کوهر یکتای من

گر جهان در زیر آرم زهره و در گوش اید گر

و جیا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه جز خاک در همین گام جو باز — چنگل انداز د براغ و دیده بینای من

شعله و بیابان جان کفت محمود کرام — آسمان کف طراز حله خضرای من

موج در یای طبع با نگ کوثر کرده گفت — تشنه منشین ای فدای زاده دریای من

در روم اندیشه در تو شکافد زهم — حلقهای علم در شهر دل دانای من

تا تو کشتی غایب چشم از زمین گرفت — مرد ملک حلم سنبل در روی بینای من — نسبت

سایه من همچو من در ملک هستی امت — سایه تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان و حد تم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر نتابد بیکر یکتای من — جوزای

مردمان عشق تو از من کلامی تر زاد — جوهر من کرد روشن جوهر ابای من

تا ترشی سعدی همت خاک شیر لذت — گر تو را آگه کرد و مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شراب دیده دل — کش نخ نامت تا کی ریز د از لبهای من

من بر لب تا کوی سهو اندیش سودا هر شکر است

من بسودا مانم و مانند من سودای من

داغ من با غات عشق و حیرانی طلسمات — از ازل در وانه باغ و ابد حد جایا تش

جان باغی گرد و گل چین نیار و گل برد و برد — نه آن باغی که با من خار چین از بیم ورقهاش — درروا

گلی از خرمی در را بجنه اند چو فرو دین — نه آن گل کز دو داغ شاخ گر باید در سیاسی

گلی زنین باغ گر چینی بیاور و ستی از کرمش — که نقش لوح محفوظ است براوراق اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری دوران آوازه‌ای — که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چه بد یا بخشد — که درد و داغ میریزند بر سرد شبستانش

فشاندم در از اشک گردی زد و آن بس بستنم — که نام کسی عالمت و میکند در دیدگاه خاکش

اگر طفل دلم را دایه جور آید دگر دم — بهنگام گلبدن زهر میجوشند زپستانش

ولت رنگینی است روز نحر الماس بهر تو — ملک در گشت عیش آگاه هم شام کسی در ماتمش

خریدار پریشانیست غنچه زلف پریشانش — دل شوریده خواهند شد در بازار معشوقی

نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی — که لوح جوهر کلک ساده یابی در دبستانش

صفا میجو مدار از قصر دل معموریه جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را بخنده لذت خوانی — که بود سینه گرم و دل ریشی نمکدانش

دماغ آنکه از بوی محبت عطر ریز آید — که می سوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفس لطف اهل ایمان خنده داد آنقدر — که پروردی بعهد کودکی در گاه دستانش

وفا را یاد گیر از دوست گر ماتم سبه سالف — لباس کعبه در چاک شهید آید بدامانش

بر آن شاید گشود چشمه معنی که چون بروی — فشانی قطره ذوق افکند در قعر عمانش

چراغ دل برافروزند در بزم سبه روزی — که شمع آفتاب از جو میزد در شبستانش

زامان گو دل آسیب می یابد بدر شبی — که بربندند چون کف بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید — بدون گریه و زاری نیاید ذوق وجدانش

بروح الله عندالله نبند حسن آفتاب ما — نگه بینند گریانش نگر یابند بریانش

برنجوری کسی آرد که هر که میرود از لذت — در آن حرف بود صاحب سخن احمد سعید

گلبدن ۱۲

رز

کسی

وصال آفتاب ما کسی یابد که از غم کان — سهیل و زهره دامن دامن افشانند بر جانش

نثار دل کنند آن گوهر که ملک دین باشد — نه آن گوهر که در دست تو گاهی بر جهند زو دامانش

ز گنج عشق داماد گهرستان که خواهی دل — تبارک بر فشانی در شود در معرض ایمانش

بمیزان درد دستی نسیج انگشت کس نگر — که دل کافر کنی بهتر به بازار جنت افسانش

محبت در سر معنی که در افلاطون مطلب کو — که صوفی خندد و گیرد فرو گیرد بیرهانش

نوای از عشق می‌آید که هر دل کز جراحت ما — نگردد آرایشی هر مو بداغی قوای جانش

گدا میر از زر و بر سفره چند نعمت کافی — که صد نوبت وحی اندیشه مانند مهمانش

بابی هر رنگ ولی قیمتی لطافه یاقوتم — که لعل آفتاب این آتشه آورده از کانش

اگر این قیمتم تحصیل از رسم می‌کنم چندی — رسد این قطره روزی که خواهد در غلطانش

لب داود دستی منهد بر سنه نغمه — دل تنگم هلا ناکرده لب می‌گردد افغانش

سلامت سابدار سنتی بر شکند شاهی — که فرمان می‌برد در کشور دلهای ویرانش

ز هر مو عالمی زنار و ناقوسی فرو ریزد — اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من صانم — که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل می‌زند چوگان ز نفس سنبل حکمت — که ناف آهوی چین می‌بالد کوی میدانش

پریشان و پندا این فوج میدان معاصی — زبام هوش سر برکن که ریگ می‌دهم سامانش

لام شهر یعنی داری با در دم دوران — شهادت بر زبان رانند مبارک باد ایمانش

بصد حصه رقصان می‌بری ای برق صوفی را — ازین آهسته‌تر میران که در هم می‌ریزد سامانش

کسی کز علم منطق دم زند لعشق می‌شاید — که شبهاری ندو آیت فصل جوانش

بنازم وشنده بر ما که گریان که می‌خندد — بطوف گرد شیطان ره دور گریبانش

۶

۲
ابرو رنگ

چو بد خوش شد ما جبهه گلدوز میخواهد / چه عیبست این زنگین بیارائید بالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بیندازی / کسوف جاودان ماند در سیلیهای چوگانش

ببال عاقبت تا کی به پرواز آوری دل را / بحل کن تا ز اوج مهر آرم بر پایانش

سماع آموز زلف مجنون که در هنگامه مستی / برنگ شعله دارد جنبشی با لطف رقصانش

من آن دریایی پر آشوبم از تاثیر حالتها / که تسکین موج انگیزد و آرامست طوفانش

عنانش از دو صد صورت بگرداند گاندر آوای / ز زاغ آموزد آهو روش کبک خرامانش

بیا غمستان معنی رو که تاثیر هوا دارد / سرا دیل بدر و از بهر طاوس آن بستانش

بهر کانی رخنه در کشتی کند از طوفان آشنا / در آن دریای بی ساحل که تسلیمست پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان / بوصف هر که نازد معصیت دامن کش

مجو گوهر می لعل طلب ز وی چو گستی تو شد / برنگ لاله از نارک بروید جام مرجانش

بنوشی آن می که گر آسمه ز دو کوه و بهار / بچشم هم امام و بر هم کردند حیرانش

بنوشی آن می که گر بر صومعه شان بر افشانی / برون آید ز رقیه بیخود سر مست در رقصانش

بیا این می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور / بترک دین و دل بعشق گیر و نشمار ارزانش

دگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم / ز سلطان شریعت لیک بنمای بجانانش

شهنشاه سر مقام قوسین احمد مرسل
که بر ثبت تقدیر محرم نوشت فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت / بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت درویشی و رحمت / وجود خود فراموشش و غم لشکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد همراه جان خسرو / درو بسته از عرش بر زبر محمل کوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد سواد از ویع آلاید نوک خامه رضوانش
درآن حالی که رهرو نوشش بر نوشش از لطف اکرامش بود آب هوای جوهر اول نمکدانش

ننازم عزت و شانی که در ایوان سلطانش
علم آرایش بزم است و جبرئیل مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پروانش که عنقا نه پراء هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او آنکه بر ساعت ز طوبی باج میگیرد لب بازیچه ریحانش
نخورده از محبت انبیا لذت رسا نخچی که جان مست او بلذت یک زخمی نمکدانش
کسی کز خوان نافرمانش نعمت خورد در زنخ حلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خورد و گیاه گلشن طبعش صفا امکان بود حق ناسپاس نعمت خوانش
عتاب او بود چشمی که هر کاهش بر انگیزد غبارم کی خیزاند ز آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی گل مقصود رویاند رجا را میر بارانش
زهی عزت که بی نعت تو لوح مقتضب کرده هر آن دفتر که الحمد لله کرده سر عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آینه روی که ایزد در نقاب حسن خود مستور پنهانش
کسی کز سلاع او لادت بمژگان خار برچیند نویسد باغبان روضه بر طوبی گل افشانش

شها بر عرفی بزم دعا چه لن که عمر باید
جهانی بر مراد با غیر زیر شیر از ابر نیسانش

زلیخا زهر سر موش تا دو چشمه خونین بود فواره خم خنجر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدسی است در راضی که خنجر رخت از جهان بنده و توان گفتن مسلمانش

دلم بر هر زبان گردد بهای این گهر گوید / مهل زین بیشتر گشته صحرای جدالانش

متاع هرزه‌ای گر بدل ماند زبان والله / برون مهر زنم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم ورنجی اینک حد تیم فاحشی میگوید / که افلاطون بعد عمر فن و شعر از پی یونانش

ز عیبی تمنا دانست خاقانی که بر خیزد / بامداد و صبا اینک ز دستانم بسر دانش

نداند ساده زین که نظم لامکانش سرم / گذار قافیه هرگز نیفتاد بسلمانش

بمشرق می‌رود ترسم که روح انوری ناگه / برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جویند نسبت / حدیث ماه نخشب عرض دارد ماه تابانش

وگر نشنیده‌ای این قصه با بعد از شکر خندی / بگو از حال یوسف سماری گیر حوالش

فکندم جوش آوازه را مردم شنیدم نامش / که تشکافد بمیدانش قیامت تیغ لسانش

بباغ نظم خود می نازم آخر چون ننازد کس / که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل بادا زخلق اگر عیبم کند لیکن / زبان لفظ و معنی میکند تمیز انش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم / تخیل تنگ فهمان و احسان پشیمانش

تنگ ... گرانش می‌شمارم گر تو بستانی / دهد گر خرمن آسمانش بشمارم ارزانش

تو وا نی قیمت آنش که هم خضر و هم چشمه / نه اسکندر که از لب میکند زد آب حیوانش

تعالی الله چه نخل است این با خضر پرورده / که بی تحریک می ریزد هر معنی از اغصانش

شمار از حد وصف قاصر آید ابر اشارانش / که مخزن الجواهر نام کردند اهل عرفانش

سپیده دم که زد دم آستین ... شور / شنیدم آیت استغنی ز عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد / که ای بم و فا ور رضای ما ...

زهی اطاعت حسن ادب زهی طاعت * که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیادهٔ زبین نه حلاوت همت ازما * اگر بحوصله نازی بیا ببزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم * بساط عذر میارا که هستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوهٔ ما * شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند * که هر کرشمه ما تک بود جلی طور
تو در معامله اهبطوا متاع مخر * که تا صحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت آشنا کشیدهٔ درا * که اشنیدی طلبت ان سعیکم مشکور
حریف هده ازان و راه میکدهٔ یاب * تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوشش هم و در مستیت شهید کنم * که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت برفراز صدر سریر * بیا که بهر تو در صفه سرای سرور
چو عشق ما همه بنیاد لذت وصل * چو حسن ما همه آرایش ابد حله سور
بکر در مزه این عطشه باد لرزم * همان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله درآمد هم از صبوری ساله * ز صد هزار که در بند سلاسل مباد صبور
عنان فلکندهٔ هم بر زیر بام وصال * منزه از اثر سعی کام و سیر ستور
بدست همت طاعت در آن رها کردم * باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
ز دم بحبل متین جوار دست ادب * بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد * بدر ده که یکرنگ بود سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود * ز نور حسن لبالب ز هم سینه معمور
ببسط انجمن افتادهٔ فرشهای لطیف * ز گونه گونه غنایت نه اطلس و سنجفور

جماعتی به یمین و یسار مهد وصال — که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

زطغرای دم و دارسیادت آمده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصورگان متین — بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

بسی از مشاهده جمع سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدرنشینان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیّر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاه سلک تحیّر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند قدس — ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

کدام محل که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیده معنیت هست عین قصور

بر آستانه ما هست گردی از ره وی — که ذره ذره آن هست چشمه چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم — که هست منت ازین تو تا بدیده حور

وگر صبور نه تا بگویم این آن است — که ما هر روز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینه حسن ما بمعنی ما — روان صورت و معنی بذات او مسرور

ز آستین بر سیده بجیب دست قضا — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی
که نطق ما با دب نام وی کند مذکور

کنونکه معرفتت حاصل است زود بیا — باستعاده آن کحال تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلجه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت به نسبت منصور — غلام عشق تو از آمیزش دولت رنجور

بنور و سایه چو او سکون و سر کشتی / زمانه فاصله باید میان سایه و نور

بباغ طبع تو در اوج اسعاد فیض / همای عقل طلب کار سایه عصفور

هدایت تو بدخشم صورت بین / هر آنچه در رحم ازدری بود مستور

ز نور ناصیهات ماه گر ضیا گیرد / بآفتاب و مه نسخه حساب مشهور

از آن نفس که برون طاهر اند گوهر تو / بلکه صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب / زباد برق شود سرمهٔ صبا و دبور

اگر چه هست مبرهن که در مسیر وجود / موثراند صفات اله لی ماثور

اجل رسید چو نامت بجبهه بنویسد / خجل شود زانکه گرو نشی اجل از دور

بسر کلاه حکومت بدان تو نهاد / قضا که هست در عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسرمال و گوشه بشکنش / که در جهان کنی توئی آمر و منم مامور

بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که ز کلکت نصاعت غرت / در کون سال ز کران ما یلی کنه معمور

منم که گرد ام از ننگ نرگ کت توجی / نصیب فرقه ان که هزار گونه قصور

ز روزگار فن آثار ماسی می ماند / چو حالت سنوات از مانر باحور

تنزل علم گر شود نسیم ریاض / بطبع بر اثر نحور کی رود انگور

ز حرص نعمت عصان که زهر معنونت / بدون صوم کند نفس زله بند سحور

بشوی روی سیاهم باب احسانت / که تیرگی برد از چهر شب دیجور

لبی نیست صاحب اجلال با سر الوداد / چه احتیاج که کس حا دوان بود

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان فرو بغرقه فتند جایگاه قیامت چو ارض نیشابور

امید هست که مهر لب سؤال شود عنایتیست که چو عصیانمانست نامحصور

اگر نه پنجهٔ خورشید دل بیفشارم بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت ما باسی نه زانکه عفو الهیست از دم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم که کرد قصر نشنید بذیل عفو غفور

همین بسست که گر ناجیم و گر معصو که با ولای تو فردا همی شوم مخمور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم نه جوی شیر سپاسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفات عنصر من اگر بر آتش دوزخ همی شوم مامور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

ز کوه مهر تو حاشا اگر دهم لطباع کند سیاه تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد ز سینه ام دانجی که نیست مونس الماس و معنی ناسور

همیشه تا جگر خون چکان گمراهان بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابهٔ دل مجروح آسمان تو باد ز نوشداروی الطاف شامل معمور

شبیه زمزمه لت روبای افتخار رسل علم بنوشی زدم در میان خوان شعور

کسی گمان نبرد کز ولای زینت شعر بر اصل ب فزودم که نیست ابن منظور

خمیرمایهٔ این سه قصیده ای روبات که شاخ و برگ فزودش ز باغ فیض طهور

لذیذ بود حکایت درازتر گفتم چنانکه حرف عصا کف موسی اندر طور

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله و هر منصب علم داری

خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند — هزار نشتر سینه بطبع خونباری

مریض عشق ترا اشتها از آن لب لعل — که بعد کشتن ما باید از جگرخواری

ولی تجربه آن حسن چاره وا باید — که فیض ما اثر ما جگر کند باری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد کشتن ما قدم بفشاری

حال بشهر دلم جنس ولا ارزان — که بوالهوس کند اکنون ز بخت خریداری

ز خوشی متاع بازار عشق می‌ترسم — که دست حسن ببندد کساد بازاری

در آن دیار بسودا رود دلم که نهند — جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق زره هم تمام بیزاری

بدله عشق که هرگز نشود گریه من — نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هلاک شهر محبت جان مرض حرمت — که کبک بر اثر خود زند ز بیماری

منم خراب حکایت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق بود در سر و در دل تا هم — که کبک چو صلکان بیقرار در زاری

ز جیب غم که هزار در سرم که طالع من — بخصم شاه دهد ما به نکونساری

شه سریر سخاوت علی که ابر کف — بذوق ریا عاشق کند گهرباری

مخالفی چو آید بزمرهٔ اسلام — کند بدست ملک بار سبحه زناری

بدیده که بنوک سنان او نکرد — کند نگاه عادل نگاه بیماری

زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت — فشانده گوهر صحف بغرق بیماری

نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند | نهند کلک لسان در بجیب سیارے
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسله حادثات بردارے
سزد که ... ت ریده بر دل عاشق | نگاه نرخ شود مایه سبکسارے
چو برق غم تو بر چرخ بر تو اندازد | بدست مهر شود عنان سیارے
جهان ز جاه و جلالت بغایتی بر شد | که آسمان حرکت میکند بدشوارے
شعاع دیده آنکسی روی خصم تو دید | کند بآینه آفتاب زنگارے
مسیح خلق تو لا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان و کان عطارے
نهیب عدل تو در طبع آسمان محل | که سینه الیت لب لب ز مهوم آزارے
لبان زنگ زلیخا و زلف مشکینش | بروی هم شکنند شیوه های طرارے
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت | کنند دل شکستان غمزه را نگهدارے
ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند | دهد زمانه مگس ران بدست بیدارے
بزیر خصمت اگر بوالهوس بر آمیزد | چو سر عشق شود ناله هوسکارے
بمدح کرده سرایت رموز عشق رواست | گر ز رسمی از ... بنت علف سارے
منم که طالع فیروز من نگاه عروج | دهد بتخت ثری مایه نگونسارے
فلک بهوم اگر طالع ... بر در کام | کلید فتح بر او بسته عهد مسمارے
دلم بعون شکایت ز زخم تهی نشود | چو نظم من ز معانی بسیج
زهی شکنجه طالع که گمک ظلم گرایی | ملول گشته ندارد دو سه مدد کارے
بزیر تیغ هلاکم زمار درد رواست | که بار منت مردون کشم بسر بارے
بروزگار ز بیم سپهر شعبده باز | تمک متاع شده از خصمهای عیارے

هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد — شبی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال‌انگیز — ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
نثار دولت این دعا کن — که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم تنگ‌حوصلگان — کند لباس ورود اجابت آری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان — چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز — بروش مهر فزای و بنگه صبرگداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی ختن الاختر — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب نی راوی و در داوری حسن — خواب نی آینهٔ صورت او معنی ناز
چه پری‌چهره نگاری که خدا را ملکش — ور لباس پردهٔ فطرت فلک باز
خواب اسباب همه شب وصیت بامی سودم — که هر دم در این واقعه
دیدم القصه که خوش کرم — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده‌جو جنت گناهم که دگر — سر همه خشم و تغافل همه ناز
گشت این خود نه گناهی که سالک شده — از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح — هر یکی طبع جهاندم بهوای تک و تاز
که بزودم بسوی کشور معنی هر چند — که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آسایش دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل خرم شود — که سراسیمه گشته مرغ خیالم پرواز
این سخن ... ولش از دل اثر کرد و مرا — برگرفت از قدم خویش بلطف آمد باز

بحجابانه زدم بوسه به پیشش وز فرق — گفتم الکن باجازت که شدم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین — که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردون — پشت نسر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه گر افعی رمحش بدود اندر ته خاک — دل محمود برو آید از زلف ایاز
آنکه چون در کف جنگ همان تو امار — همعنان طوق از سلاح اگر ده باز
زهر کیسو بکشد یدکه شود گردن — از رکابش رهد یرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کنی چشم این ته رکاب — سرمه چشم جهان بین کلا تاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل — گفت هیهات یقین شد تو نه محرم راز
مسند جاه وی آرا لشن آل ما گفت — که بساطش بری از تنگ شب انده دراز
شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر — گریه خامه او را چه اثر خنده راز
در جوار حرمش عرش شرف نسجود — در دیار کرمش کعبه موطف زنیاز
ای که از ساقیه عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز
ز احتساب بی خمی و تی درع — زهره در سوزنک عیش ابریشم ساز
باید از سر زات بزمین عاسا — سایه بر جبهه خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض هی افروزد — ای سر پرده عصمت ز تو با زینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آید آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد گمان — داند اندیشه که تا که انجمن زند نفس
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش شود سراسیمه بگردد باز

چمن برافراخت قضا را عدل تو زهم — فتنه بر تافت عنان تا باز گردد باز

آسمان با تک نفاز لی که کلید خزاین رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و مساز

داور اطبع من آن روضه فصل است که هست — شجر او همه سجع و ثمر او اعجاز

نامه ام و ادا شان از چمن گلشنی و حجی — خامه کرد زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالات روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — عرو نظم گهر من بچه آلت و بچه ساز

معنی از خامه من گاه روشن می بارد — حسن از رفتار بتان فتنه که جلوه ناز

نوع وسیع نبود در تیغ فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود حسن طراز

اعتبار صدف از ابست درست ولی — انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کهی رو بفراز آورد که نشیب — مهر احداث حوادث فلک دایره ساز

بکه خصم ترا خاک بر و سر نشیب — و تمی جاه ترا دار کند رو بفراز

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که زیست کمال او

هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک عقول و نظم جواهر بیاد رفت — تا صیت گوهر تو برآید ز کان علم

بخشی از وصول صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع باده را لوامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم
دست محیط ذات تو سودن رنج بود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمت جهان هر که بود معنوی نهان — الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سکان ملک عدل — عقل تو مغز و جوهر کان استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نگیری در میان علم
در گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما ضمیر او نهین آسمان علم
این مایه روشنی که بعلمست جهل را — ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول سدی سیاه — نقد بر هستیت نشدی گر ضمان علم
از زنگ امتناع روی دکان کهنه شستی — لکن که فطرت تو گشاید دکان علم
تا غرم خاک بوسی حریم فطانتت — دارند سرکشان نهم آستان علم
از بیم دم زیانش ادیب صباح و شام — صد بوسه می دهد بر لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت — تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت — ذیل ملازمت بردی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزا بیکدگر — بر بست وا دمی تصور جهان علم
در دل فتاد شایه طبع بلند تو — گفتم ز انس سنز و صفت آستان علم

تو نی

آشفته گشت طبع غیورم که تا چه کس / زین بی غلط ملک که بلندست شان علم
گر سایه طبیعت او مضطر است / بی درد و بی سر که شود لامکان علم
شاها توی که فیض هوای طبیعت / سازد نو بهار مبدل خزان علم
از دست بحث طبع تو با لذت و بس / بر خوان عقل هر که شود [illegible] علم
دارم امید آنکه به فن زعین لطف / بخشی وظیفه ز تعلیم حال علم
مسند نشین خاک در دانشم کنی / ای فضل مایه بخشش تو سلطان شان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم / گر نام دو گیتی بگفتن عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم / سرمایه خجل را از کشم بر سنان علم
با دل شکاف جهل بسیط و مرکبست / زخم دلیل قطعی تیغ زبان علم
بادا مدایت تو که معمار و انس است / تیغ زبان جوهر [illegible] علم

منم آنکه سحر بیان گزیده طبع سلیم / هرد ناطقه نام سخنم جز تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود / با وجهم تو آن گفت باید [illegible] فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود / قطره آب زمزم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند / حشر اموات شود هر طرف از آن شمیم
از حباب سخنم بس که عرق [illegible] زدن / صورت شیشه بر آورده زلال تسنیم
درج مگاه دل و حجله که طبع منست / حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی به قلم در پرواز / همچو مرغان او لی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از شبنم سبحان نسیج عار گشته / گر کنم طرز سخن با صبا [illegible] تعلیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات — مایهٔ فطرت از او وام کند فهم حکیم

ای خردمند حکیمی که بسی تا به عقول — کرم اندر حرم جوهر کل نفس سقیم

چند بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام — خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ درد دلم از عالم عقل — میرسد جنت متاع غمش همه عجز و تسلیم

زهرخندی کند از چشمهٔ طبعم به بهشت — در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم بخوبست روا — لیک که ادراک بود جانی و الفاظ عقیم

باقی از جهات معارض شده با منفعلی — که گرش قدح کنم این بود مدح عظیم

که بصد قرن دگر ام بدیهی نکته — عقل اول به براهین مشکل تفهیم

هیچ از این سرم دلم سا بود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن ساده دم اسلام — حالتی جمله کنه منکشف از لطف عمیم

در شان بر اتش نبی و شرف ذات علی — که عدیم ست عدیلش چه خداوند علیم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض — و انکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از در چو سیلاب سیاهی بنظر — متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه شد از خودش جوهر اول باد ب — گفت کای دانش من دربر علم تو سقیم

چو فی از مصلحت گویم از فن بپذیر — این سخن گرچه ادب افتاده ذمیم

جاه سا پایهٔ میفرای مبادا که قضا — زندش طعنه بهایی که عرشی عظیم

آنکه نسبت بجلال تو هم ازلی ادبیست — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از سلی تو گر نور پذیر — بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم

چشم اسهل صفت دیدهٔ احول گرد — گر جام تو نگاهش بکشاند بدو نیم

مدیم

گرم رفتار بجدیست که ره گرد اگر | گرد ره مرکب خوش‌گام تو بر سطح نسیم

گر بعمان نگرد رای تو در بینایی | مایه مردمک دیده شود در یتیم

هر کرا ضربت گرز تو درآید به ضمیر | در بدن هما شود از سایه او عظم رمیم

گر بعصر ابد ایام تو سنجند بطول | بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

لاله از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر | که بود غیرت فردوس پر از ناز و نعیم

گر ز شمشیر سیاست بدو نیمش سازد | نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | رفع آفت و عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگویی که بتا ز آن نکهی می باشد | بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

که دهند اهل دیار تو لطف کلا | گر ستانند عوض مائده باغ نعیم

سهمیست بزین واقعه کاصحاب | من و سلوی نفرستند بر قوم و حمیم

آنکه با نسبت سیر فلک عمر چرخ | بی‌نصیب از حرکات آمده چون حلقهٔ میم

آسمانهایی حصر شکوه تو کند | در میانش گرد اگر دایره‌ای نقطه جیم

داورا آنکه سزای تو همین نوبت | که عدیم است عدیلت چو خداوند علیم

طمع کوته حشمت کار ز تو و سر | ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده‌ام پای بعیش همه جهان از همت | ز آن ندارد بدلم دست طمع امید چه بیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زنم | همه افعال قبیح آید و اخلاق ذمیم

که بصد حیله اگر سائلی کنم در بزمی | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه مغنی کنم از سفله نهادان آخر | در چه بر صدرنشینان همایم تقدیم

عرفی این طول سخن حیف که هنگام دعاست | دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع منقبض با دل خصم تو چنین دست لئیم

این بارگاه کیست که گویند بی هراس کای اوج عرش سطح حضیض ترا اساس

منقار بند کرده رسیتی هزار جا تا اولین درجه ترا طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع بر سوی عرش گردون علو شان بستاند بالتماس

بی سایه اش لباس سر کرده از علو بی کرده نور مهر زر

از بسکه نور یابد ازو در حواشیش خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوایش جحیم او بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان که ملک تو این چه منظر است کز رفعتش نه وهم رساند نی قیاس

گفتم که عرش نیست زجا جنبت ولی گزند گفتا نعوذ بالله ازین طبع کم اساس

عرشی بکن چه عرش و چه کرسی گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطه آفرینش است یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند زر را کند التماس طلا مس اندکی

محو است از خصم و سعود اوست کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس

ای از نسیم جعد و ستان خلق تو بخشد و رد مشام نسیم صبا عطاس

تا اطلس فلک نشود عطف دامنش بر قد کبریای تو دم زند اگر لباس

دشمن چو یافت خرم ملا گفت با زحل چشم بخت من بخواب که فارغ شدی زپاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه مرئی شود ز ظلل بدان صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود گر مه ضیا کند نه ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نه بذیرند صید
عفو تو عام سان اگر منع احتباس کی

خطت اگر ندای امانش دردمد به بحر
شاید که سطح آب شود شعله را اساس

گر مایه جهانیان جلال کلاه بود
از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

فرماندهی نه اشعه سخن در جهان نظم
وز هر حرف باظهرانش لغت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نشناسد آنکسی که نسناس ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس فارغست خوشهٔ پروین ز چور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقع است میان امید و یاس

عمری بسست بیهده بهر دعا زار
نزد خدای عز و جل دست التماس

لب ریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم صحبت این دار کهنه کاس

با خوشه باد کشت ملول مخالفت
چندانکه دانه آید و شود درو داس

جهانیان بکشتیم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ
زند بفرقم و گوید که پا بری

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است عاقبت بیمار

زمانه مرد صافست و من ز سادگی
کنم تحسر بد مرد و هستم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه
که شیشه خالی و من در کجا جنم زخار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس زنم — عجب مدار که آتش برآورم چو بخار

اگر کرشمهٔ یارم کشد و گر غم عشق — نه آفرین ز لبم بشنوند و نی زنهار

دلم ز ولوله کرانمایه چنین جگر نعلان — دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب که مطلبست آیت یاسی — چو زلف رفتن جانان بسی شکسته شکار

ز مدت عمرم که روزها در وید — که فصل سبز و شبابم گذشت در تب تار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده — اجل نمی زند از ننگ بر سر دستار

برون ز صورت و دیبای بالشم گشتی — آستینم اشکم نچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید — سفید کرده ز لقین شانهای آتنار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار

چرا حشم چو بخارد بغرم خار بدن — پلنگ ناخن گردد زمانه

دگر طبیب دهد ناگوار داروی — کند به سره وندان مار نوش گوار

دگر ز بوتهٔ خاری کنم شبی بالش — بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم — دهان مار شود در گزیدنم سوفار

ز دم ستان منافق چنان رمیده دلم — که بشنوی روی ز الماس گر کشم دیوار

بقین شناسی که منصور از آن انا الحق گفت — که دار هیچ ز زمانه بد ستمگری دار

شب گذشته نزانو نهاده بودم سر — که اوفتاده خود ساده درین خرابه گذار

سری چنان که نیاری شنید بی سامان — غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

سری چنین همه سیلی اب بی سامان — غمی چنین همه صاف شراب در دخمار

بدید وگفت بعالم مباد چون تو کسی   جهان بخویشتن آمد و خویشتن بیزار
مرض ز بین و سبب جوی و چه معالجه کن   طبیعت گشت فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست   ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بسامان برآورد ...   که از زانو برداشت گوفت بر دیوار
بخنده گفت سر استکمت کم ...   وگرنه های دی این بت تو بودی هموار
رهت تمام وبر خویشتن منه منت   که نقدهای طلا چون تو نیست کس معیار
بهی بکن سر از اندیشه خطا و بنه   بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد انکه بود در شکنجه با فلک   هوای منظر او از ترا کم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که   به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی برافکند سایه   محیط کون و مکان گردد آسمان ادوار
کما که کند بود سرنوشت عالم کون   چو بوی جامه یوسف بر دو دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش   پدید باز نگردد نگاهش از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می آید   هرآن صدا که کسی داد در حریمش بار
چه قدر صبح ستایند ساکنان درش   که بر حوالی او شام را نبود مقدار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی   که در میانه فانوس شد ملک طیار
روزنه های برآن شعاع نورافشان   بحکم مدد آسمان در دستار
غبار فرش حریمش پناه عرش است   اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبه او   که عرش داشته بر جا او کنگره چار
ز آستانه او طعنها   سایه مایه چو عرش میکند اظهار

نگاه چون کسی رو دار آستانهٔ او   نه آسمان به کفش کم کند و دستار

فلک به بیضهٔ خورشید از هوا گردد   اگر عمامه اش افتد ز تارک

بداغ لاله نو آید یا سمن در وی   چو سرو زیر کشی مهر سایه دیوار

دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن   نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید برود شکم   گر آستانه کند سر کشی در دیوار

رموز غیب مصور شود در هر دم   چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن شهان که فشاوشی نظر نشیمنه او   شد آفتاب رب آفتاب چو ماوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی با   گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو چنین بر آر و نه   بدان صفت که دغابیشکان دعوی‌دار

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن   که آبروی مرا نیست شرم کسی در کار

مرا بشوق حضر بیضه از جهان مرقد   مرا بدست تهی بیسه از جهان بازار

نه پاک روح قدسی میدهی نه نرگس   ز سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از این معامله حیف منفعل مباش که تو   بمور هر دهی از پای فن هزار رفتار

نگاه وشی مژه از کور تا نجف بردم   اگر بهند هلاکم کنی و گر به تتار

ستیزه با تو چو قاهر دلیل   ز بان گزیدم و کردم ز کعبه استغفار

زرچه بکنم آخر که عاجزم عاجز   نگاه کن که چه حزن می‌چکانم از گفتار

سخن چو انچه ولد ناک و حزن آلود   که تا لب از ته دل میکند برش کدار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام   چرا که کار کند یکه از تو خیزد کار

چه هرزه گو شده‌ام از ولد دم زنم با   تو کیستی که شوی دستگیر و کار گذار

همای شوق طوافش کلاه گوشه نهاد ... به نیم جذبه رساند ز ورطه ام یکبار

شه سریر هدایت علی عالی قدر ... محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او ... بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد ... گر آورد بدل دشمنش ز سهو گذار

ز رنگ رای درخشنده اش هوا دارم ... شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر گل گفت روز مولودش ... هنوز سر نکنم تا رسید وقت قرار

ز خلق اوست هر قندیل سقف بارگهش ... ز هیبت دل روح القدس ندارد عار

ز فیض خنده لطفش هر کیمیا اثرست ... نگاه صبح فهرستش که هست صدر آثار

حکم شاخ گلی از حدیقه احسانش ... بهشت مشت خسی در شکنجه

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سرد ... که نور از متعدی نگردد آینه دار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود ... دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر سیلی تو در صبحدم شود طالع ... شود ز فرط تهور گلوی صبح فگار

کمان قصد کلا جذبه بود هر اگر ... ز ترکش بگوشش رسانی رسد بقبضه شکار

عنا و لی که محا با چنها تو نیست ... بود رسته محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد ... گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل هر از فلک در صلاح کون و فساد ... اگر بود بخلاف مصالح تو مدار

نه چرخ از منه باید مطابق حکمات ... به دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ ... شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه مهر تو باد آلهه آسمان شاید ... که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود ز شیب بدل | چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مهر و مه نرسد نور تا ابد ذره | چو بشکنی حکمی در معاملات انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم | دهد در آن دیار دست ستم بهای فرار

ظهور عالم معنی گشود شوق کلیم | نثار دولت حسن تو رونق دیدار

هنوز ماصه آفتاب در عرق دست | ازان فروغ که بردی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر   که رسد هست روی بر دیوار

همه طراوت جودی و کاوش امید | همه نوازش ناموس و کد ارش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه اجل | شعاع لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو با در گلیم رعشه سود | هزار جان گامی و یک قدم رفتار

چو حمله ... ز دامانم آستان کوی | بصد طناب فرو بسته اند و صد مسمار

بکلبه ای که در روضه مانده ام محروم | که روی هند سیه با و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک الا | بجای سبزه قدم بر دمد خاک مزار

نه دین بجای شد ایمان بکوی خویشتن خوان | نگار ... تو نکشایم از میان زنار

ز وعده ... بجود کرده ام ... | که در طواف تو خواهم گرفتن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز | متاع خرمن همه دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر | بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار

الا چو ... بود ابلقی چه اندیشم | که   لب و   گهر رهوار

جلوداری کم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود ... مبر رفتار

بآن خدای که در شهر بند امکانست — متاع مرتبش نیم ذره در بازار

وجود محیط عطای او که گشته — به نیم موجه ز عالم گناه ساده کنار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه — ازین که کرد ز درکش همه بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد — بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحادثی که ز دارو حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز روی کفش یک چشمه ست بحار

بخشم او همه حلم اوست شعله لسان — بکنه او که همین علم اوست آینه دار

بعفو او که به پهلوی جان نشاند درد — بشوق او که نثار روی دل و سند کار

بآیه علم مصطفی در آن عرصه — که آفتاب شود خم علا و دستار

بجاه او که بر و لسی قدم کشاده — بسعه او که بگرد و شی عدم گشته حصار

باستین کرمش که هست گنج اقبال — باستان کرامش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه سال کنه معزول — بمدحت تو که اندیشه سال کنه بمار

بسلک ماره عقدی لکن لولوسا — علمت ابر مطر و نیول در نامار

بطامرار نی مسیح لب اثر نغمه — بلحن نوائی هم ذوق دیدار

بغنوعه که زلیخا بر بدرو کف دست — بطعنه که مسیحا کرید از دو سر دار

بهر قیمه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب زحسن شد بازار

بآن دروغ ز فرهاد روسهاد بابت — بآن ترانه که منصور ساکشید بدار

بنامه که به لیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بر آن نمود نثار

به تیشه که ز اطراف صورت شیرین   همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوشش نوشی ندیم صبوحی مستان   بگاه و گاه و کلید طبیعت هشیار

بنغم فروشیء ا   کمان شکر طراز   بنان روی ترش و کمان شکر کرار

برنج بازوی بر نقع کمانستان ضعیف   بحسن ابروی توجه خواجگان کبار

بحیسی که کند جذب طعمه از کف مور   بشیوه‌ای که زند فال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا   جوهر فعال   ندیده صورت جز بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه خفته نخل حیات   که دیده باز کند در گشاکش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران اجر بصر   که بر آن   سه   بر آزار

بدست همت عشق کز کنار گوشه گرفت   ز سنگ آن که بد بون آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم حسد اندیشم   که خو به نعمت حیف ونشکند تا ها ر

بخاک سجه که باد برونت عابد از دست   بتار جبه که صوفی از دست در زنار

بناز حسنی که بند و نقاب در خلوت   براز عشق که آید برهنه در بازار

به نکته گیری ناموس روستایی طبع   بلب گزیدن افسوس خویشتن بزار

بمردمی که بود همسم طویله عنقا   بمحرمی که بود همسم قبیله

بکرم حسیی عشق در نظاره معنی   ببشر ملتمس عشق در افادهٔ اشعار

بسنبلی که ز گلزار حسنی می روید   نه از میانه گلشن ز گوشه دستار

بنافه که ز آهوی ضبط می افتد   بهر کجا نمکین تر بود زچهره یار

بسوز قمری و بستان سرای نغمه   که در سی نغمهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون   لباس بوقلمون ام خفته بر قد گلزار

بدرد و کلفت امید و درد کاه هوس — که باد ماغ منش همچو قرب جوار
با آفتاب مراد دریچه طالع — که نیست هیچ کشش با زمانه ما کار
به نیم قطره شرابی که باز میماند — بسی از ساله کشیدن بیاغ ازلی بار
بکام تشنه لب که زاید بنام بذل درم — بیاد نصب که هم زود بدوش عمل اعتبار
با آستین کلیم و دریچه مشرق — با آستان کریم و ید ادرار
بعوض داد شوق و برات ستن پاس — بدستیاری توفیق و رنگ داد کار
با انبساط مکان و با امتیاز جهت — با اختلاط میت و با احتراز کنار
سکنات و بکوشش حرکات — بغزت حسنات و بکوشش
بتوبه و به پشیمانی دل تایب — بسینه و به برات نی سر و دستار
بعیش زهی خنکی بدرد ناله من — بقبض سرمه نگه برد کحل بار
بجوی فشانی بجود فروشی گل — به نبزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بنکته بازی وحدت بعرصه توحید — بنقوجداری کثرت بعالم آثار
بدعوت لب عا که هم خت دقلا — با آتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
بشکفتن امروز و غنچه بستن دی — بتوشه بخشی امسال و برد پار
بشیوه والی شهر و زشت خوی ده — بدله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوشی و شام اکسون باف — بصلح آب فشان و بخشم آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه پوشی ظلم — بسرنیزه نی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی بدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل وعده تراشی و فتنه عشق عساکر — بصدق سنگ معاشی و خوش آمد طراز

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ به بیداری عمر و به بیوفایی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بتو بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش بگاه کاهش فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن بخاک ریزی نفس و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت بدرد زانوی چوپای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای افزون که نزد علم تو حاجت نداشتم
که اگر شود سر کوی تو جمله نشتر خیز کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم بقدم بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش چه غم که کاتب اعمال داده استحضار
گدای کیسه مهرت بروزگار گناه گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
چو در پناه ولای توام چه غم که بود معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق کشند ز ورطه لعنتش ز تنفس بکنار
هر آنچه وسع سخن کرد بار مدح تو نیست بعفو گر کشدم در نثارش بکنار
شباهت تو کند آفتاب در بونه که آوله بنظرم بدین وسیله گذار
مگر بداغ حجه تو دست نهد قلمم که کنجش از بن ناخن ستده هر کس دار
چو کرم پیله بخود بر مدایح تو نگاه طاعت ایزد جو
متعلمی که تراشیده خامه طبعم ز آفتاب نهد لوح سادهام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند نگارخانه از رنگ صورت جاندار
بچارسوی سخن نقد رایج دارم نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است | بروی دست صبا میرود سلیمان وار
ز جهل چاره ندارم اگر هجا گویم | بعلم تاج و همچنین شوم مدح نگار
نه انجم است فلک را که همت عرفی | و یا دم آب و یا آتش برد خار
از آن بعالم سفلی در آمدم ز علا | غریب هست نهاد و لیک اسما
بکام بوم چنین ... تمنا کرد | حدیث جاذبه حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد | خطاب ترجمة الشوق یافت اجار

یک طورم که یک وبرش داغ اخگر است | زاغ و بندروش بچه او سمندر است
یک روضه ام که هر شجرش را که باغبان | آتش زخون دل ندهد خشک و بی بر است
یک پای تا بسر همه زخم و جراحتم | کو را بخواب عافیت الماس بستر است
یک خسته ام ز درد تب صفرا و جوشش خون | فصاد آتشی جگر و شعله نشتر است
یک هندوم ز درچمن لاله زار عشق | تا چشمی ز شعله شجر طور بر سر است
یک تیغ آب داده بزهر هلاهلم | کش پای تا بسر از اثر زخم جوهر است
یک شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی | صندل فروشی ناصیه عود و عنبر است
یک کشتیم ز بر زبر بحر شعله موج | آشوب گاه موجه طوفانش
یک بحر جوهری طلب و تشنه ز ستم | کشتی برق موج و آبله سینه گوهر است
یک کشته ام که در دهن زخمهای او | قند و خنده ها لبالب ز شکر است
یک عالم زهره ... تأثیر | آشیانه صورت نوع مصور است
یک ... نورد وادی بیت المقدسم | کو را صدای عطسه جبریل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند   لکن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه‌ها به پناه   سزد که بگسلد از شخص‌ها کمربند سیاه

فروغ مهر بتفسید کی چنان گردید   که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم   ز بس که تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه

ز مهرهای صبا پرتو شهاب دمد   چو عکس ماه نو افتد درین هوا

سزد که شعله چو ماهی ز عکس خور گه موج   ز فرط شدت گرما کند در آب شناه

بگو در آئینهٔ آب عکس مهر فتاد   که آفتاب ز گرما به آب برد پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید   که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

بغایتی شده گرما اثر ز آتش روح   که دست حکیم بود از نبض فنی کوتاه

نه آب سا متموج کند وزیدن باد   که شخص ز گرما کند در آب شناه

همان به شخص پناه آورد به سایه ولی   که سایه سر ما برد به شخص پناه

چنین که شیر ز تف شد ز تاب مهر به درد   که بهر قطع کشد پوست از سر روباه

ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد   چنانکه سوکه گیرد نگاه حدت شاه

شه سریر هدایت امام خط شرع   محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول   زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سر ما به تجارت قدر   صفات قدر تو پیرایهٔ کمال جاه

بجان حادثه آلکرده بناوک خشم   که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنین که دیده بخوت براه عصیان   سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

ز بحر طبع بر آوردهام گهر صد فی — بتحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوخت آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود زین که ز شوق لبت شدم همه جان — چنین که آتش سودا دل است جانکاه

بروی رحم نه آنگونه بسته در دل — که ذوق کشتن من در دلت نداد اله

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — از آن کرشمه نرگس درین فریب نگاه

شود مثال در آئینه مضطرب ز آنسان — که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

نداری آینه تا بینی رو بخندی شوق — اگر ز چاشنی حسن خود شوی آگاه

بیاد روی تو چون آه جان گداز کشم — بصورت تو شود گر بر آید آتش آه

زنی به تیغ تو فرمان در شریعت عشق — که آرمیدن کف لب و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظاره کی هیچ آواه — که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره — زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه

ز شهد خنده لطف تو کام جان شیرین — بعهد وعده وصال تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه ترا است دست آویز — بساط فتنه سمند ترا است جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو — چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شها منم که بلاها بجز فضای دلم — نگاه عرض سپه نیست عرصه گاه سپاه

باین عرض دهم شود حسن تو زود دوام — زمانه یوسف عیشم نماند اندر چاه

زهی امید طواف تو رهنمای امید — زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان شوم — بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد — خمیر مایه عجز از عیار اهل درگاه

زهی محبت آل تو پایه جود و ورع — زهی حجاب لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفرما درس و اجو بخشد — بیا بیت افتم و گویم که حسبه

منم غلام تو عرفی محل بود که لطف — بخاک من بکشای لب شفاعت خواه

چنین کرد باد آه زخاکم کشد علم — برزد ز روزگار قد غبار غم

چنین دل بجای خون شد بود که سبب تو — زین آشیانه طایر آرام کرد رم

در عهد من ز دهر محو خوشنما هست — در سینه نشانه وجود من جهان غم

ای طور وعده تو فراموشی وفا — وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو نشانه کسی طره طرب — شوق لب تو سر شکن شحنه الم

از وعده تو شوق تو لشکر مبتلا — با عشق تو فتنه تا شوب مبهم

بخشد هزار کشته چشم ترا حیات — لطف لطیفه که برون آمد از عدم

گیرد بهر دم دست سر خود اجل زهم — جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند — بود مسیح از خجالت محال دم

ز اعجاز حسن گشت که کلک فصاحتش — بر لعل آتشین خط سبزت چو لفظ قم

هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محرم

محروم به بزم وصل تو غیر و مرا زهم — مرغ امید بر زند از دل کرد جرم

دست انگلینی بدوشی رقیبان بر غم من — وز چنگ من بهر کسی آن زلف خم بخم

من جانم هم الهی تو دل لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار قیب دم

با دشمنان نکبتی و با دوستان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمجلس عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین و صدر نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز وادی لطف او — نشنیده گوش از بحر نعمه نعم
اول باب چشمه کوثر وضو کند — جبرئیل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه ز کویش جنان بود — کاید از الهی نیم برون رحم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی او — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوه تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوی و این بنگر که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطه ولا تیشی ار زیب گر شود — زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف — وی جهد مان جاه تو همسایه قدم
مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضه ارم
هرگز زمین بزم تو از خس نگشت خشک — از بس که خنجر تو رسانیده نم بنم
آن کینه پرور که ز بغض تو دم زند — دامن خنجر گرفته که بکینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کرد و کار بمیدان نهد قدم
هر شامگه نه از اثر مهر خاوری — رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
خم سرکشی زحلم تو اندیشه کرد لیک — خونش فکنده هم سنانت تو در شکم
حفظ تو گر نگاه کند نشود برهم اوفتد — از شش با حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که دل و غم و غصه متصل — آشنیدم از قفا چو سبا از پی علم
تا بر کنار ز خوان وجهان جاهم — پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هر جا غمیست گرد تو بلا من تک | از بهر دیگران ز غم اکنون کتبه رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه‌ها بیا بدعا ساز مختتم

تا خامه خیال که نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه با | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

عادت عشاق چیست محفل غم داشتن | حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر هجران ز دل موج حلاوت زدن | بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن | شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمه داودها از لب شیون زدن | آتشی نمرودها باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

از بدی زود غم روی زبان تافتن | در ازل هیچ درد سود و سلم داشتن

حسن عبادات‌ها بر قدم نیستان زدن | ز نشیه اعمال‌ها لوح و قلم داشتن

آئینه دیده‌ها صیقل حیرت زدن | زاویه سینه‌ها مخزن غم داشتن

در ته هر زخم ز شوق جرعه کوثر زدن | بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن | هم تبرا ز وی دیر رشک حرم داشتن

در دهن بحث عبث ناوک لا ریختن | در کمر درس عشق رشته نعم داشتن

در جگر اشتها آب هوس سوختن | وز اثر امتلا دل شکم داشتن

تا جگر آب چشم از لب هم ریختن | تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی دور بود بی جام مسیحا شکست | صرفه درین بزم نیست بساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده
دشمن درویشیست حل و جسم داشتن

خامه کلانی ستم نامه خراشی گناه
سینه ولی زخم به لوح و قلم داشتن

شیب نکویم بطبع به ز شباب است لیک
به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن
بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی
شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راهروی راه عشق بر تو شمارم چیست
گام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن

رونق افکنده بین عمر تلف کرده سال
تا تو روشن شود رو بعدم داشتن

حمد هر و هر و ز دل گشته بعیب
صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدا ایله
شهر در ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم به لب ورنه تنه کفتمی
کز دل درویش بر سر زوق ستم داشتن

دم فرمان از جور جمع زلاکه نه از او یکیست
رو متاثر شدن لیس کله هم داشتن

ای ده کثرت اسا شکل و انکه
مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بیست
بر سر گل تا یکی منت شبنم داشتن

تا به باز تند کی از گهر خویش کیر
تا کی ازین فخر و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت فاروق بهل
گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحا عهد لیک مسیح که هست
در آن اثرها او معجز دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم جز کنم
حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

زنگ بستم آلی سالک کو نبر — کز تخته جوهر قدسست خمیرم
در صفحه تصویر خیال لب مثالم — در پردهٔ تقدیر محال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ چمن آب برم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشاکش دهٔ تیرم
انجا که وفا تشنه بود چشمه خونم — وانجا که آب غدیرم
در هندسه فقر و فنا — در مزرعه عز و علا ابر مطیرم
در گوش لذت شکنان چشمه زهرم — در کاسه کودک منشان جرعه شیرم
انجا که ادب نغمه طراز است سمیعم — وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده بیت کرم شود ناصیه عزم — چون تیغ ضیم کشد شود بیهده میرم
خفاشم و خورشید حق و در به بالم — دراجم و بلبلیب بر درا شاخ صفیرم
عشقم که برآسودهٔ دلان نیست گذارم — حسنم که ز خوبی جگران نیست گزیرم
در خانه مجنونم که خراب است غبارم — در حلقه لیلی که به هفت است عبیرم
با ناطقه گنگ نرم و با سامعه گلچین — با واهمه نا یابی و عاقله بیرم
در دل قویم گرچه با نار ضعیفم — در دین غنیم گرچه با ظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشنده ماهم — وز تیغ زبانی خامه لا شنده میرم
در کندی شمشیر زبان قایل سیفم — در پردهٔ اندیشه خوبوش ظهیرم
در اوج سخن بهر فرود امدن طبع — بر داشتم این نغمه ز اغنیه و جهیرم
طبع زعضب گفت ندانم بچه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌نشناسی که چه‌ام   از گوهر فرشته‌ام بلکه کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت   بر گردم ازین بت که نه این بود سیرم

بر تارک ارباب فنا کاکل کلاهم   در صف اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم   در لیث و کش و در فرس هرم

توفیق چه صورت شکند فوت و ستم   تحقیق چو معنی طلبد جوشش خمیرم

می‌گویم و اندیشه ندارم ز خطابات   من زهره را مسکر و من بدر منیرم

سر برزده‌ام با مه کنعان تک   معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست   بر ناصیه عرش ببین نقش هرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب   بر جبهه نهد مه ... و در پیش دبیرم

آن چشمه درم که ز لب تشنگی حر   جبرئیل مدد آید بجز مکاه ضمیرم

عرفی بکجا می‌روم اندر سلک دامانش   لساب ... از این سلک خطیرم

ز آشوب صریر دل کو نشنید براشفت   ای قلم نغمه کش تنک بگیرم

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه   صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان ز جام و در جگر افشان مجوی   بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و کلاه از زمین مجوی   ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

رسم تخت و تاج اگر خسروی دهد   بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب ببرد غذا مگیر   گر هر دو زهر کشته شو و نعمت خوان مخواه

باش ... و در کام تیغ نه   لب با گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر لاله شهادت از در عشقت روان کشد — تیغ کرشمه دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — وز بعد مرگ گر برسد مرهمت جان مخواه

طاووس همتی سر منقار تیز کن — بیضه که پاک و بر بکن و سایبان مخواه

مجلس بتوجه گرم کن از نواخوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه‌ها لنبک زن ای هدهد همت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر لعبه ات بزیر لب آرند لب ندرو — بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران آید بمان — منشین بشاخ طوبی و آنجا مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه — گیرای از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر نافه نکهت بروی هوس دیده واشود — بهر خر آتش هنری نوک سنان مخواه

با منبر یا منیت نکشد در خم غرور — تنها بطرف سفره کسی میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کسی — این لقمه‌ها مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال فشانی که درگشاکش — از کبک طالع و ز زاغ کمان مخواه

از فن بگیر عبرت و کسب هنر بکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله‌ها مبر از فقر خود بپوش — تا نفخ صور طنطنه خاندان مخواه

ای فتح چه احتیاج که گویم بداستان — کاین از فلان مجوی و زر بهمان ملا مخواه

لب بسته از طلب روشن همت و بس — گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بجدی که نشنود دانا — بجز ترانه اطفال ... ندیم

بساط مجلس و هر آنچه از آن نشاط انگیز — که دوست را بسماع آستین دهد تعلیم

هر از معانقه نازکان بلبل — لب از مصافحه شاهدان ابوسه کریم

نوای مرتبه صوم و شاد و باده عید — کشادی از اثر ابتهاط گوش جسیم

بخوان آمادهٔ شد و دست اشتها مطلق — بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بجسم و هم ز فیض شکفته روی بهار — نمود چهرهٔ امید داشت صورت سیم

جهان چنین چو شد و من خوش شنوز از جهان نبود — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید فرخندهٔ — چنانکه از چمن طالع شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از کثرت ها مسکنه دریا — بیا که تشنه لبت ساخ طلب نسیم

زلال چشمه نقد اگر شاه — طراز ملت جاوید شاهزادهٔ سلیم

از این پیام دلم شد شکفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتابزده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدنش من و اقبال آن همانندی حال — چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم

که گر ادب عنان من قدمش — ببوسه گاه مکرر بر لبم تقدیم

گلا چو من شدم و شد ادب بدستاوی — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم سازا کردم — به دراب معظم دانا به بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت طلف — کز نیاز تو بر کرنش نمک چشم تسلیم

بگفت ... بندم هر آنچه گفتنی داشت — که در بیان نکهش کرد بر زبان تقدیم

بلی چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت / فتاد مست در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ / که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان بسیار / گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار گلستان شد / ز بس که [illegible] م و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم ازین آستان خرد و جوی / نوشته طالع که این تحفه گل تسنیم

بگیر زود [illegible] بر با قصیده [illegible] / بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجا شدم که کدام این قصیده باید گفت / بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

حق و نمودت لیکن این عهدهای قدیم / بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد [illegible] بر دهر لک گرد / که با طبیعت آتش ز دل ابراهیم

نهیب هیبت او در سمه تقدیر / شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد / ز بس بد است تعطیل فارغند از بیم

کشیده فتنه مغول سر بزیر لحاف / در [illegible] ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت او / جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین برافشاند / شود تبعی نموح زمان حال قدیم

زهی وجه تو در سایه همای شاه / که کرد بذل سعادت همای ساتعلیم

همه ملک چو امید در قبول دعا / تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حو دیار د نعیم تو بر در طالع / چه عجب که طامع در آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید برای عشق / شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه سال همه فرزند اگر چو تو بالت / کلا بزاد [illegible] عقیم

ز بحر و کان که گرفت انتقالس اورزان / که احتیاج نه گوهر گرفته است نه سیم

ز عفو و حلم تو تنها بهشت جمع شده است / که معصیت نه امید آرزو شده است نه بیم

همای قدر تو اوج گرفت در پرواز / که دام کسب شرف ناخجند عرش عظیم

بهار حلق تو عطری فشاند بر آفاق / که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویشتن بیت / گزین نیارد بر هنر کرد طبع سقیم

ز شائبهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویشتن نشانند ز شرم در پنهیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست / زلال ما معین است و درد ما جحیم

خموش عرفی ازین ترهات و دست دعا / برآر و دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند / جمیله که شود بابد ر بحجله مقیم

عروسی دهر بفتوای ورع ناجد رسد / حلال اگر شه ما و شاهزاده سلیم

ز خود گرویت بر بندی چگویم کام جان بینی / همان از ملک وبد نقش زادی هلان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد تحفه سوی بنا / که از سرو داماد کیمیا ارمغان بینی

ز ناقص عبارت منش از لب کیمیا / که هم در رهم محک ها شرمسار امتحان بینی

سلطان غیوری کمند خصم بدگوهر / بکشم ز لب شکرها جود امتحان بینی

روان از و شهوت در عدا از هر / هر کس ببرد جگرها بر شبان بینی

ز لصرت شاخ و هر که هم بر کرده دل گرده / ز غفلت داغ شوهر که هم دل انشادمان بینی

طرب ها می سرایند جنت را خجل با لب / هوس ها رست بر سر نه که هم زنخ زلطبان بینی

به نیز شکار مهمان خو تاز استغفار / نکس ها با زنی ور دست براطراف احوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو — که قدر نعمتش هر دانه از حال زبان بینی

جنان مشتاق خدا لایی که ناصح بند و صحبت — گریزی در شقاوت گر سعادت حال سالان بینی

خرد در آدمی آنکه تو نشان قند در جسمی — هما در آسمان و آنکه تو فرق آسمان بینی

تجمل آلوده وش و تیغ و غازی مانده بی تحسین — نوا و از زیب بس در زینت هر کسوان بینی

باب و دانه خور کردی بلی هنگام صیادی — چو هر صید افکنی شهباز دل را مالکبال بینی

بطاعت آنزمان از زنت کز لذت طاعت — عدم شمشیر دل یابی فنا شد نیز حال بینی

مزن لاف شجاعت در زبان آنکه که در میدان — که نام هر چه بردی عیب آنش مرزبان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — چو در سجده مالی در جهان خود در سنان بینی

بحیث خوانت نی بهر عشرت بهر لکی کا انجا — غذای آتش همت به از کفن و مکان بینی

سر روحانیان داری بلی خود را ندید بینی — بخواب خود درا تا قبله روحانیان بینی

فساد عالمی می باید از بیت لی نقد — به بین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور گر ز باده نه کمتر خموشا — که چون فال خرابیها ر سلطان بینی

ز هیر و بینه نه در گوش از عان — اگر در نفس واعظ انتعاشی از زبان بینی

غزل پرداز مانند در پیش من مصرع — کنم مطلع که حسنی آفتاب از فرقدان بینی

بخواب محو درا تا قبله روحانیان بینی — به بین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دل شاد و تند دایم مستان تو — کلاهم شاد ما خواهم چو روی مهستان بینی

هلا کم مسکنه گردن و غلمان بمنت آری — تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهان داکه مدارا با درم نایه — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درون ما — ز دل تا برق چشمم پیش ما از غران بینی

بوعظ اندر شو از سلاخ عرفی ترسی — در شبو زن آخر مرد دل جمع عنان بینی
ولت الماس بیت لیک کرد ابسی الکوسی — بر هم زر و دست افشا بروز جهان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسوده منتشر — بهفتم پایه نه حسد مرا خشگاه جان بینی
لشاجات هی حق تا نشان از بی نشان یابی — مقام دل طلب کن تا مقام در لامکان بینی
زجور و ستم بهر — تو اندرم لکی مالی ترا جنت در مکان بینی
زحکمت و فقار سته لب بی منت مرد — تو لیمی کجا یابی که هستی در زمان بینی
فراز گل باغ مرحوم تو گل از باغ میجوی — فر آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
ز ترتیب نظام آدمیت خم نه آگه — حوادث راز تاثیر نجوم و آسمان بینی
ز ابرو آفتاب اندیشه ات کو نه بود آرد — در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
بحشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را — که هر خاری ز دل وادی دور
شعار ملک اسلامیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان ای دوا اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی و از کرکن عادت — اگر خواهی حسن رونق هندوستان بینی
ز ملک نور زان رو تاختی کشور ظلمت — که حسن چینیان در لباس زنگیان بینی
از لمن تا سلاح بینی در بیابان کاندرین کشور — به آبالی حو آی راهزن را دیدبان بینی
گهر جویند غواصان فطرت از ته دریا — تو در فکر بهشت و آبم مراد در با کلان بینی
برام اندر کشیدند اهل معنی طایر همت — تو در زبر درختها همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — باب و دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نورم قیاس نور خورشید کنی — کلاسود
نظار از … شرح هر کار حقیقت کن — تو کراند نسب اهل بهشت مرا صدر آستان بینی

ز گرد رغبت خاطر فرو شوی به فطرت | اگر خاکی که حسن خار و گل یک یک عیان بینی
تو سرما دیدهٔ بر شعلهٔ تازی که خاکستر | به بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
خرد در رجحه دانش کز آسیب تنک جیبان | نفس را در نشاه مردی دار آن گمان بینی
درآ در بردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را | فروغ دید سر غیرت هم شبنم گمان بینی
چه نقصان یابی از حیرت که خارش گلستان‌ها | چه لذت گیری از دانش که هوش اسحاق بینی
مخاطب گر بیان مستعد خامشی شو حرفی | که هست اولیجه ها نت لا تو در مغنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد | که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی
نوا را تلخ ترمیز آن چو خرق نغمه کم یابی | حدیث را تیزتر میران چو محکم‌ها گران بینی
خموشی خواهمت گاهی که بینی رهرو خسته | در آتش خواهمت جایی که دستینه رعنا بینی
برا از پرده صورت قدم در ملک معنی زن | که در هر منزلی سرّی ز اسرار نهان بینی
دگر شوقی ندارد مدد بزم خانخانان رو | که نقش لوح محفوظش ز بیتانی عیان بینی
دکان جهد خلقش بر سر بازار امانی | که جنس متاع روی دوستان در دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش | زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد | بر اندام فلک هر موی را خنجر زبان بینی
سمند عزم او را سرعت گردان عنان یابی | حسام عقل او را جوهر اول فشان بینی
چو با حلمش تنی کاه مجنون کهربا سنجی | چو با عدلش تنی ماه کتان بینی
چو قهرش در جهانبانی جهان تن واشود الحق | که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی
چه خوانی این ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش | اگر خواهی حد از بساط این واکی بینی
جهان علوی و سفلیت از شخصی در آمیزش | نه هر امکان آن یابی نه زنجان نقد جان بینی

به بین در صورتش تا انجهان در انجهان یابی ‌‌ ‌ به بین در معنیش تا انجهان وز آنجهان بینی
بفتح طبعها عالم سفلی بکن مدحتش ‌‌ ‌ در او در عالم علوی که فتح طبعهاش بینی
بمجلس غم گذار و عشرت را الیک در حلوتش ‌‌ ‌ نشادی و نمیتش هابی باند ه مهمانش بینی
مروت از تنگی دریا . لا آن کو بنگر ‌‌ ‌ که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر یابان خرمان در وسط یابی ‌‌ ‌ اگر باروری دل شوق او سوی بادبان بینی
اگر عادت بترتیب وصول راهها بود ‌‌ ‌ از آن راهت بباغ آلده گلها ورخ آن بینی
دعا عقد آخوی با اجابت لبهاش تو ‌‌ ‌ دعا کن وز ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرود نیستی ثنای خاتمی تا بینی آری ‌‌ ‌ خوشی آید کو نه تا روی جنت در میانش بینی
دعای تو بر رسم مدحت اندیشه نمیگویم ‌‌ ‌ یارب تا فلان باشم تو همان در جهان بینی
تو خبر اندیشی خلقی لبی حسن باید دعای تو ‌‌ ‌ که یارب لمحه بهر خلق اندیشه معانش بینی

تا یارم از وصال جدا کرد روزگار ‌‌ ‌ با روزگار شوق جهان کرد روزگار
آن دوست را که بر بعکندی ب وصل ‌‌ ‌ بند قبای هجر کشا کرد روزگار
آن جشمهای فتنه در شهر غم خود ‌‌ ‌ قحط متاع لطف عطا کرد روزگار
آن جشمهای زهر که در باغ فتنه بود ‌‌ ‌ در کار هیچ مهر گیا کرد روزگار
چون من بنم خوی سر بازار اوندانست ‌‌ ‌ زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دوم بلکوری عشاق اثر فکند ‌‌ ‌ بیمار سال برکه دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و باک ‌‌ ‌ زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در ... زمعبه آوازه ملال ‌‌ ‌ هر نغمه ره دانست ادا کرد روزگار

ای جان بیاله در کش و سینه ز هم کن
ای دل کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن
ای دوست را که رو ننمودی با ستیز
ای دوست را که بوسه ندادی بدست وصل
هر وعده جفا که بگو نیز کرده بود
هر ماه و کی رو شهیدان کربلا
درج امید و کنج دعا سالها نماند
ع فی بجیر تمام بی نسبت گناه
آخر نه در حمایت الطاف داوریم
ما سالها مگر ز جمله اعدای او شمرد
فرزانه خان خانان گزف لشکری
در هر کجا مبارز عدلش کمر به بست
از آرزوی سایه ایوان رفعتش
روزنامه دار نصیب

چهره ما و صباح

ای عدل پروری که بحکم عتاب تو
بر آسمان   تو خورشیدی که کرد
در روزگار   تو ممنون که حسن
در آفتاب لطف تو رنگ زر بها

زهر   نشا فزا کرد روزگار
کت جامه امید قبا کرد روزگار
دامان سعی کر   کرد روزگار
در پای
با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
ما سالها اسیر تیغ جفا کرد روزگار
ظلمی ببین صریح چرا کرد روزگار
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فنوی نو لب   جا کرد روزگار
اندوده صباح و مسا کرد روزگار
آجال را برید فنا کرد روزگار
با سایه سعید هما کرد روزگار
در تحت ظل چتر بنا کرد روزگار
بالاتش رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو کرد کسب والا — آرا الشّبی مناع دعا کرد روزگار

هنجواست تحفه تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حبا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد حمرت بدست کرد — بر تخت تخت چه مایه [illegible] کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش [illegible] نمود — از لب [illegible] نظر [illegible] کرد روزگار

باز و حام جاه تو زانوی لامکان — تاکید در حمی کرد روزگار

هر جان دهر سوز عتاب تو مشکند — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو شهری اگر سالف — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر لنگ زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه را و رانغبی گوش کن ز لطف — تا شمرد رهی جفا کرد روزگار

آورد روی بنده که تا هد — ما را درم خرید کرد روزگار

شوخی که با وجه دی از سم زقتنی — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او نشستند رایگان — گنجان صدف دری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه اش بشکست دلم کمانت — لا بر لکی کرشمه جفا کرد روزگار

آبرش چو سبزه شکر داد عاقبت — ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار رد اخ شود گریبان کنم — آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم جهان بکن ز شکایت برم بجز — خندید و حیل قشه [illegible] تا کرد روزگار

جنگم لعینی که شکل بداور [illegible] — آغاز جنگ کرد و ابا کرد روزگار

جنگم فیهای رفته شمردم بدامنش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم نقا [illegible] شقیت [illegible] باز رم — عدل لا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه‌ای که باز نمودم که این مکن ... صورت نغم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که ابتدا ... سازد جمع کلک و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام جم شنید ... صد تحفه بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای جهانگیر که نام او ... مسعود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک باش ... کوشید جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه یار ملالت چو این مباد ... کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

باز کلبانگ بر لبان میزنم ... آتشی اندر عندلیبان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من ... سر بدیوار گلستان میزنم

از زمین هر خار خنجر میخورم ... بر سر هر نیش جولان میزنم

خنجر کرم از رشته دل میکنم ... جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال ... موج جای کوه آسمان میزنم

بس که لذت هست تک تلخی دل ... بر متاع صد نمکدان میزنم

آن خلیلم فرق فعل التحذر ... بر دهان هست مهمان میزنم

[illegible] اغ تشنه ام کز ... ... آتشی اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم ... مهر بر پایان فرمان میزنم

جاه ما کوس بلند آوازی ... بر فراز بام کیوان میزنم

پای بحرم ما حسرت میروم ... دست بحرم خاک دامان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج خون ... از بحر کهای سر بدامان میزنم

مرغ نخجیرم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان — نغمه در کنج زندان میزنم
زهره‌ام نوای خنده چکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم
با دلی پر سود دم در سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستانم که فرسودم بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مستانم ردف سیلاب نور — تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب — حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من مخند — کاین نفس در کام ثعبان میزنم
جنت تا شد داغ گونا گون گلا — تکیه بر غنچهای الوان میزنم
نیز ره کج پند اشنیم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم
زین سیاهم و بیع عصمت بود — دشنه بر خار مغیلان میزنم
لنگ بر نیش است پایم هر قدم — لنگ پا بر نیش عصیان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان میزنم
دم بدم خون می‌شنیم از شکست — سینه‌ها بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خضر آله — عطسه از مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز فلک خونبار — دشنه بر عید قربان میزنم
بحر حسن در مای آتش سیاب زه — میکنم در جام و خنده آمیزنم
درنوا ... انتقام جام و سبو — زال جهت بر سنگ بطلان میزنم

گر به شوقم ز آتشکده دل — شعله بر مژگان میزنم

تا بمژگان تو گردد آشنا — دشنه‌ها بر سینه پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌ات — خیمه‌ها در کافرستان میزنم

تیشه نقب بیستون فرهاد وش — بیستونها بر تارک جان میزنم

دست شوقم در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین — من برم در ملک گیلان میزنم

ورنه پیچد کسی در گوش وی — این نوا از عود بریان میزنم

کان ولایت مولد دانشوریست — کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم با نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش من برم با دوشنه — بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمت بجولان رفت و گفت — دهر میدانست جولان میزنم

راکب رانش بمیدان راند و گفت — آفتابم گوی چوگان میزنم

عقل میگوید کلک ایجاد او — بر سر تقدیر و امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم

کف جودش سیم و زر در کان نماند　　سکه بر پیشانی کان می‌زنم

گرگ هیبت گوید بدوران من　　بر صف اعدای چوپان می‌زنم

داد را تا ساید بر گردون سرم　　خنده بر خورشید تابان می‌زنم

تا مرا در بزم خود جا داده　　تکیه بر دیوار احسان می‌زنم

تا حیات آموز من لطف تو شد　　طعنه بر معزوا جان می‌زنم

کوشش کن کز پیام مدحت صبح و شام　　طبل نظم آسمانی سروان می‌زنم

چشمهٔ نور است چشم فطرتم　　خنده بر لعل صفاهان می‌زنم

تا بر آرم گوهر از زنده　　تیشهٔ اندیشه بر کان می‌زنم

هر گلی کز باغ طبعم شگفته　　بر سر غلمان و رضوان می‌زنم

من ز نعم عرفی نیم آخر چرا　　بر نوای خود پرستان می‌زنم

در حضورت گر دعا گوید　　گوی از زیر دوستان می‌زنم

سالکم این نغمه سال و نیم شب　　همره مرغ سحرخوان می‌زنم

صاحبا عید بر تو میمون باد　　عید نیز از رخت همایون باد

هر صباحی ملک تهنیت است　　نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه درمانده　　آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو　　نشتر سینه فریدون باد

اعطاع حیات دشمن تو　　چو هر رشته سحون باد

هر سه لی که ورخم الباب　　بلب نامه تو مقرون باد

هر شرابی که در جهان عطاست | از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است | لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از هستی تو ممنون است | عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس کینه را | عدل تر هنگر تو صابون باد

خاندان رموز غیب را | کلک دانشور تو خازن باد

هر که در روزگار دولت تو | جسم و جان باد و لفظ و مفهوم باد

فتنه حادثات و دشمن تو | زخم و خسته باد و خراب و افیون باد

لاشهٔ حاسدت بعهد حیات | طعمهٔ کرکسان باد

مضجع دشمنت بشرط وفات | صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابره آتش باشد | فاقم صبح شبه اکنون باد

خصم سردی که بر تو جوشن زند | از عروق و جگر برون باد

روح خصمت که زنده در گور است | در ته پای فتنه مدفون باد

آرزو دستش از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد

وعده در روزگار همت تو | دلش از عمر کوتهی خجل باد

ذات پاکت که والی علم است | باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فرخت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای جشن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو | عاقبت سال طالع طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوف اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد کو بغضت | جاهت با بلندی در افزون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا به کانون نشسته در حزن باد
مطلع ای سا که دشنه مضرابت | سینه دشمن تو قانون باد
ع فی ست اینکه سحر می‌سنجد | نخل تحسینش از تو موزون باد
هرکجا ابر قطره‌ریز بالد | قطره محسود در مکنون باد
هوش نکته‌گاه دانش او | خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او | روی فیض تو نیز گلگون باد
داوری‌ها ز لیتی‌ها لازم نیست | می‌ندانم که کوششم چه جنس باد
گر قدر می‌نوازدش افزود | تا حد امتناع افزون باد
در هنرهاست حد افزایشی | جاودان با عیار الکن باد
ختم کردم باین دعا که ترت | سایه پرور لطف بحق باد

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را | در ساخته آرایش هم فضل و کرم را
حم و مه | چشم گل هیچ کوشش کند جز ار حم را
جام ای از پی منبر تو فلک ساخت | رود اگه کند غنچه گل بهرت حرم را
نشنوی شناسد غضبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت وقت اصناف امم را
گنجینه احسانش تنگ مایه نگردد | گر تا آید انعام دهد رقم را
جمع از شرف خاکدرت ساخت طلبی | گر در کهنت آنسو نبود سال قسم را

نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف — شادی طرف شادی و غم جانب غم‌ها

گر شنود از دهر که مردود کف است — بیرون فکند سکه ز آغوش درم‌ها

تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند — صد گونه تملق بحدوث از قدم‌ها

آگه نیم از شبه تو دانم همه ز آن است — هر شیره از دوده شبه تو عدم‌ها

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — لیک عهد رسد عالم فرتوت ذرم‌ها

گر کم شد که در فلم و هم … نماند — امکان رقم صورت … رم‌ها

گر جاه حدوث … هند سببی افتد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم‌ها

بد خواه تو خوش شد که بوی حکم مصلحت — غافل که کشد آتشنی گرگ غنم‌ها

هر تشنه که لب ماند بر و آب لبش خورد — از بسکه فشرد دست کف جود تو یم‌ها

از بسکه کف راد تو با فاصله بخشید — در جود تو نی بخش بود راه نه کم‌ها

دست تو ز لب العطشان داد یکجا — در منصب هم دخالت تیغ و قلم‌ها

آن روز که ایثار شجاعت بگذار — بی بهره ز نعمت کم آهوی حرم‌ها

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بکر بیان بقا حکم عدم‌ها

سلطان غم از عدل تو بر تخته بگذاشت — در سینه اعدای تو او ناوخیم‌ها

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم‌ها

آنجا که نهیب تو ارزه کند عام — اعمی متحرک نکرد مصر لقم‌ها

افلاک در آغوش مشیت بنهادند — از هیبت بیماری تو فاتن سلم‌ها

در کار همه عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو به فرزندی برداشت ستم‌ها

از بسکه ز رای تو سند دارد صحت — عجب نی لطبایت بنشانید سقم‌ها

رو میکند استاره‌ها برم بخت تو ترسم — کز زلف بت فزون برود آرایش خم است

از بسکه حسد جمع کند خصمت — از آه سینه افلاک برد کوی ورم است

خصمت چو زر روی صفتی لابه گراید — از زردی او بت شکند سرانجم است

نه گوش جهان ابدی خصم تو چون دید — سرمایه هستی ز وجود تو عدم است

تقدیر لی کاهش اجزاء وجود خصم — اکسیر فنا طاهر کند … غم است

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنواخت و نی کوک کند زیر و نه بم است

محولست عدیل تو در زمان او — وخلی بود ماجز لشکر و عدم است

ای آنکه در ایام سما … تو — صوفی شمر دغیب نگهبان ذم است

بخرام و نظر کن که چو لانکه مدحت — جور قلم زاده گلستان ارم است

مدح تو کجا ماده نطقم بکف آرد — آنجا اثر نوشم بود لب‌ها سم است

انصاف بده تو العوح و انوری امروز — هر چه غنیمت نشمارند عدم است

لشکر الیم زاعجاز نفس جاده شان بار — تا فن قلم اندازم و گیرند قلم است

اول … این نظم چو ایشان برزند — پس باز نمودیم بهم منزل هم است

بالله نه لاف و نه گزاف این صدق — حاشا بود انکو شمرد کذب قسم است

زین روست کها واشنیه این عالم انصاف — کز رحلی چو طاهر شرف ملک قدم است

معیار سخن بود تو هم گنج تمیز بی — دیگر چه توان گفت به بین معجز دم است

چند آنکه درت را رسد از نسبت فن عار — از نسبت فن فخر بود ملک عجم است

فن مدح کرم لیک نه هر جای وطامع — کردن نه نه هم منت هر بذل و کرم است

بستان نموند بلبل فن بر گل هر شاخ — باید گل خورشید مر این صورت و نعم است

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
از جا طلبی آواز دهد کاین چه ترا است | حاجت از باد چه بسیار و چه کم را
گویم که برو زانکه محابا و سمایی | این با به تسلّم نبود حاتم و جم را
امکان نبود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان است | تا باز نگیرند جبه را و شکم را
ممکن هنرش چیست زنگ در طلبیدن | عیبش چه بهر در شدن انبار نعم را
یارب مدع این عیب که زحمت ندهم باز | ور زنور این زشت براهین حکم را
عرفی همه لاف بدعا تیز قلم شو | بشتاب که میدان نبود تنگ رقم را
تا از کنش خواهش و آویزش مقصود | طبع که سجاده بود آرد کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مولع | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
ضعف کهن چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

صبح دم کز دریچه ادراک | نگرستم به جانب افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بسته برقع … و … | هم پوشیده حله …
گاهی اندیشه مند حیران و شرم | که عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین دار با مانند | زدن بر فهم طعنه امساک
گاهی ابرو گشاده در وریافت | غزل شکر خوانده بادراک
حله لفظ بر قد معنی | صد بارش به جنبش درگروی چاک

گوهر نظم سفته را بردم — سوی کس کردی پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم — خواندنی را در مقام استدراک

حسد آمد و جنس دراز گفت — یکی کهنه محرم فن و ادراک

چیست کاندر حسن بدم آمد — که نفس راست از شد اندباک

گفتمش عفو کن ز ممکنت — از تو ... با خاک مغلاک

نور امروز در مسالک فضل — تا کز بر طبایع ادراک

نطق ما گوشم و گوشش ما هوش است — تا گرفتی بنطق عرصه خاک

روی اندیشه از تو در مقصود — طره دانش از تو در سحاک

داری اندیشه بگوی و میپوش — محرم خود نواز که داری پاک

تلخ شد گفت این حدیثش لاکه — از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عیب است و نه — او نه صراف نظم و فن سماک

روشنست اینکه ای ساس امروز — کار اندیشه می‌کشد بهلاک

باز گفتم دلبر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک

لطف کن تا به بینیم لک معجون — شکر افزون تربت با تریاک

به پذیرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گوئیا بلند بود — جنگ در سب اسم زد چالاک

مرا بو الفتح انکه از قلمش — لو لو آید برون چو خوشه زتاک

گوهرش دست برده از دریا — سایه انشاء نور بسته بر فتراک

فهر او با ... شیم بر انگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک

حقّ او بی نفاق بنماید　　نام خانم ز نامهٔ امساک
چنین دمد لطف او در آن دم　　ماهی از کوه برکشد سماک
چنین کند نام او بخاتم نقش　　خانه در دو عطارد از حکاک
عرش در فخر خانه قدر کشد　　آستانرا که زمین برافلاک
چرخ در ملک نامه بخرمشد　　خوانش را نوشته از املاک
رمح او که انامل عدل است　　هفت اندام ظلم را شکاک
بخت او که مراد تو نقش است　　زر و سیم مرا در امساک
جبر و نقش بپوشد آن نعلین　　که ز قوس النهار بافی شراک
آسمان در رفاقت غرمشم　　تواضع کند بوشش سواک
چرخ در عرض لشکرش می‌گفت　　ثبت بهرام رزم او در اشاک
دست مظلوم را چو کرد دراز　　صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار　　وی عمل را بعکمت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف　　رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
زخم مدت جام تحت　　جرعه حر آخر افلاک
از نشاط زمانه تو خجل　　نشئه روز اول نزیاک
بدل کوه لیست از صدر تست　　شورشش بحر تمسک غراک
فقر از زر غنا شد الکن بس　　کاوشش کان کاب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود　　گر نبود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند　　کهنه دلق فلک نگردد چاک

ذره را عرفی از ثنای تو رفت / از حضیض سمک باوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد / که هم سوانح از گردش افلاک

تف در ملک بحر غلطه کز آتش / بو الفرح را کلونشه نمناک

بدعا میرود کنم هم و به / خصم را زهر و دوست را تریاک

تا تو را گفت زهی ساقی رقاص / تا تو را گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو را گردش چرخ / گور خصم تو را خستن خاک

عشق کو تا خرد براندازد / عود شوقی بمجمر اندازد

درد را در دلم بپالاید / عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ کلی / که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کسی / که اگر سرکشد سر اندازد

لاله از ناز و غمزه بر جانم / که سنان گاه خنجر اندازد

از متاع وفا بجیب دلم / نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که یک نفس کو سبی / بدل دلق پرور اندازد

هر شکستی که از دلم بجهد / بدو زلف معنبر اندازد

آسمان زنگ شیشه طلبد / آفتابی لب غر اندازد

در شراب افکند دل کرمم / هم ز زخم را بکوثر اندازد

خنده جام خم بگریبان زند / گر به شیشه خمش براندازد

نور خورشید بیم / بر سر خاک اغبری اندازد

بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوه زند هوش‌ها خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم در نبض م م اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشه بکشد رعشه در جان غم در اندازد
بی غلط گفتم این نه گرد ابیت گردیم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان گنج شکست که بدریا شناور اندازد
هر دنیا نشیمنش باشد فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند کم یابم عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه مهر در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکو بود که از حسدش گر بلور بچه اندازد
او عمر لباس خود خواهد که بجیب بلور اندازد
داعظم گشته سنگ مستی کو که شکستش بمنبر اندازد
ذوق و عظم نماند می‌نخواهم که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکل ستم گردد رسم شرم از جهان بر اندازد
خویش‌ها ز تنگنای دلم بطر نگاه دلبر اندازد
گوید ای بیوفا کرشمهٔ تو شور تا کی بهر سر اندازد
نقش کج مبار یا عرفی مهره تا کی بششدر اندازد

گدا شکیب آن شکیب هم میداشت　　　که شکایت بحشر اندازد
و بدلجویش مبادا آنست　　　زهر آفت لباغ اندازد
رو که آن تشنه بهانه قدح　　　ز نمش عقل سر اندازد
که شکایت نجم بیالاید　　　بدر گوشی داور اندازد
میر ابو الفتح کز سیاست او　　　نعره زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول　　　آسمان مهر انور اندازد
نامه صحرای چین شود هر　　　قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت چو دشمن مرغ　　　چینه و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز　　　بر زمین بیضه زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری　　　جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان　　　جای فرشش بمنظر اندازد
مابه　　مخلو مان　　　گر بدامان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده باز　　　بشر رح کبوتر اندازد
روز هیجا چو برکشد شمشیر　　　نام رستم بخنجر در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او　　　لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی　　　که روا رو بلشکر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند　　　صدمه بر سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند　　　نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد　　　در برجک　　اندازد

حله مطربانه چاک زند | زره زلف دربر اندازد
تیغ سیماب گون درآید شه | سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او | جوشن حوت در سر اندازد
بگریزد ز بر ماهی گاو | گر زسایه چنین بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او | بچه سا تشنه دربر اندازد
علت رعشه بس که عام شود | چنین بمیدان نگاور اندازد
رمح فولاد عرض موج برد | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجید متاع بازو لشکر | آنکه زرین لبس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کند باز هست تو صفیر | مرغ تصویر سپهر اندازد
حلمت ار سایه افکند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری ار حسب خلعت ارکان | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چنین سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از سخا دعوی | طرح ملک وستد در اندازد
تو معالی کف نی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بس که هست بخل سرشت | بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق تولی کرد | چنانک نظر سوی مصدر اندازد

شقه وذی تو کر وہم　　معجر آسالبر در اندازد

نٹ تو ست　　بازم در بطن مادر اندازد

داور مدح کستر　　رقص در مستمع کر اندازد

خود ار غور خُلق نوام　　در نه جیب عنبر اندازد

حور کر خاک فطرہم یابد　　در لباس معطر اندازد

زیب حُور خیالم ار سنجد　　لبلے از شرم زیور اندازد

بوی جُودت شنیده زان قلم　　ہر دم از عطسه کوہر اندازد

کرچه طبعم ز شرم مدحت تو　　سر بپایین چو عبهر اندازد

عشیان بر سر کلاه زنده　　مرغ فکرم اکر پر اندازد

ہک دارد مرنج اکر عرفی　　در ثنایت عنان در اندازد

چه کند طوطے کرسنه بکو　　کر نه خود سا لشکر اندازد

در تشنکے بشوق مدح بکو　　کشر بدل به کمتر اندازد

بہر تسلیں شوق مدحت تو　　نظم ز نکبر بدفتر اندازد

چنن زلیخا م در تسلے شوق　　طرح کاخ مصور اندازد

انوری عاجزست ومن عاجز　　طرح مدحت که درخور اندازد

کو بذهنت که معنیے لایق　　بان ثنا کر اندازد

آب کشتم ز شرم تحسینت　　به که مرغ سخن پر اندازد

کو کجا مدحت آتش افروزد　　ضمیرم سمندر اندازد

تا فلک در تو اشهب و ادهم　　روز و شب را اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد نه لباسی که از بر اندازد

۱

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی در اهل دیار که زادی هنوز آنجایی

بجز تم که چه دارو رهاندت زین درد

خراب کرد حملا و فارغ از دل بس عظیم دردی داری و بس شکیبایی

اگر در آینه بینی ز شرم رستی خویش نگاه دل در افتی و دیده تنگ جایی

زمانه بهر تو تابوت می‌دهد سامان تو خود ز گوشه مسند فرو نمی‌آیی

هزار مغلطه دارد در آستین زنهار کلاه گوشه و انشر تعلق تمامی

شکسته اند و دوا است ها همین شکسته کلست تو تندرستی و بر مومیا افزایی

مگو که جوهر الماس و مصون شکست که وهم شک تکلف حاضر تو مینایی

سپهر بیضه عنقا بود کمین درباب که تو بدعوی ابنیه هزار مسیحایی

سفید موی شدی ای [illegible] طبع هنوز بطالع [illegible] بد روز فتنه میزایی

همه بهشت مجو خوب [illegible] هم قدم فراز مرس نه [illegible] گرم سودایی

بگو که شده مویت سفید و بی‌تجربی از اهل زبطه هوس ور بهشت میزایی

بصر آنچه نه چشم در حرم وصال تو جمله دست و شکلم [illegible] فرسایی

از اهل حجاب تو هر دم تقاضای دارد که قد سرو نه بینی و سایه پیمایی

ز بهر جامه نهان کرده لیکن بچشم اهل بصارت برهنه مرایی

چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد که اهل شکستن ناموس ناشکیبایی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را بچشم لعاب و [illegible] که فتنه منجایی

در عرصه محشر مکس فرو گیرد ‎ ‎ اگر چنین بقباحت شکر فروش آید

تلخی غمم اگر آشنا کنی کامت ‎ ‎ گمان برم که به از نعمتان بیاساید

سبک عنان تو خود سوی ملک رسان ‎ ‎ ازین چه سود که انگشت جهان میخاید

چنین زسر بنه و دست عفاف گیر و بیا ‎ ‎ گزین بهانه مسلّم نه که شیدا آید

عصا تکلف نه و تکبیر فتح خوان و برو ‎ ‎ که نشنود ز تو همت که نانوا آید

هم شنوی داری و در بهای حرف از تو بهشت ‎ ‎ که تره بات فروشی و عمر فرساید

سخن دراز شد افسانه تا یکی خوانم ‎ ‎ اگر سخن شنوی بس که هین که خود ساید

گرت هواست که گویم چگونه باید بود ‎ ‎ چگونه بنگر و از گونه

ای طعن فلک نوشته بر سم ‎ ‎ ای زلف صبا بریده از دم

ای در بر توسن فلک شوخ ‎ ‎ زلک گونه که شعله بیش هیزم

بر غنچه سبک روی بدانسان ‎ ‎ کش خنده نزاید از تبسم

تا زی بلب فسانه پرداز ‎ ‎ زلک گونه که نشکند تکلّم

از کام نشمرده خط نگاری ‎ ‎ بر نقطه نوک نیش کژدم

گرد از نوشتاب دام ارا کرد ‎ ‎ سیمرغ و چه خوش سالم

چون وقت روش علم کنی دم

زلک راست روی که طبع عرفی ‎ ‎ راندت بسا لک تعلم

لی فیض قبولش آسمان بود ‎ ‎ جامی تهی از شراب صد خم

نشست نگر بدفت خوابش ‎ ‎ دریای معانی از تلاطم

درهم شکند نگاه — صد فوج معانی از تصادم
جنس آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در ابره اطلس فلک دوخت — دالش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب برشر — انگور به پرورد بطارم
بر خاک در طبعت او — دریای محیط در سیم
کان نبطار ضمیرش — یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر داشت — نوک مژه جنس درخت گندم
عرفی بمدح خود شتابی — هشدار مباد که کنی گم
بدهم مردند — معنی و عبارت از تظلم
ای شرم مکن ثنای خود گو — کو باش حسود در تبسم
شایسته توئی بمدح امروز — ای خاک هجا بفرق مردم

نوای مدح که مسیح دلا مبارک باد — ظهور نفس نغمه زا مبارک باد
همیشه نغمه شنوع شریف کلک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارک باد
فتانی از نفس کرم و ملکوت — بجسم معنویان توتیا مبارک باد
ز بذل ناطقه گنج معنی افتا — بجا نمان معانی صلا مبارک باد
ز مخزن خودت سزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد
گنادم ازمیؤ در لام برلف — نثار فشانی تحاک دعا مبارک باد
ز حکم لاکه ثنا کو هرش ریزد — سلاح مدح و قیمت ثنا مبارک باد

رضای بوسه گرفتن ز روی شاه مدح ... که لبش کرده مدعا مبارک باد
بنیر نسبت مدحی بجیب افشانند ... مسی وجود ترا کیمیا مبارک باد
بوهم احمی از تن بکمال مردی رز بگو ... که بعضب منبر و عدل مبارک باد
زمهر و ابر چکدی فزون صد بار ... بهانه گستری طفلک هوا مبارک باد
مبارکست بما ریزش سحاب عطا ... هوس فشانی ما عطا مبارک باد
زمام داور عالم دلی بگشاید ... بایین روش که ... بارکا چند

نسیم مدح که از نخل دل گل افشانست ... که عالم از کلک اندیشه ام گلستانست
زمانه مبحث حجه که در میان دارد ... که دعوی لبش زره صدق عین برهانست
که حسن طنطنه نمود از دریچه حکم ... که ... بر در و دیوار خولشی قربانست
که حرز حکم بود که هیکل طوغشر ... طراز گردن گردن کشان دورانست
طواف کعبه جشنی که میکند ایام ... که منبر و من نوروز عید قربانست
ز همت که طلب را ز دار مطلب شد ... که تشنگی دل سیراب آبحیوانست
که زاهدست که در کعبه شریعت جاه ... روا نسبت او زیب هم شرابانست
ز حد گذشت نجا هل صرح گو عرفی ... سرار کنایه بر آوردهم عقل حیرانست
بگوی نام خداوند اعتراض مکن ... که عقل خود نشناسد هم سخندانست
بگو هم نیر اقبال خلق اکبر شاه ... بگو که قبله ... خانخانانست

بگو و لیک زبان را بنهد ناب بشنو
بگو و لیک نخستین با فتاب بگو

اگر نهیب تو بر چرخ دراز کین گردد
وگر عتاب کند آفتاب خنجر گردد

فلک ز زمزمه باد که ماه چنین شکند
قضا بمنشور با او که چرخ چنبر گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بسیط جهان ذرّه بیشتر گردد

وگر بفال برآید که از شراب نشاط
چنین تربیت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که منقرض شود
گلوی غم بفشارد که مست خنجر گردد

بگو که چه نطقش ی با فیض
لب مسیح بدریوزه فسون گردد

اگر ترقی جاهش بمهر ماه دهد
چو مه تمام شود و شکند فزون گردد

زهی شرف که فلک ار کند طواف درت
نحوست ذنب از زمین او سکون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود

برات بوسه ز عرش آید و ... شود

زهی شکوه بر روی شکوه مفتونت
ز جام نسبت روی تو جام گلگونت

قضا ز عالم جاهت همین قدر داند
که لامکان ز ولایات ربع مسکونت

برون ز نسبت تو یکدیار نیست مگر
دیار عمر عدویت که وقف طاعونت

بملک او چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی با سر مدفونت

قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی
فلک ندیده که و سوال او چه مضمونت

درید نامه ز خشم و بروی قاصد گفت
که مصلحت بکه می سنجد این نه قانونت

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوینده‌ای
کلام امر و نهی تو مصداق حکم بیچونت

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
گذار محمل لیلی بکوی مجنونت

هزار لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب — نه بهر مدح تو پرورده‌اند معلولست
شوند نسبت مدحت ز بامداد ازل — خشم خشم جگر لفظ و معنیم حولست
چو وجاه تو دارد هزار گنج کلاه — ولی کلید حصولش بجیب فارولست
بجو اگاه عدم دشمن تو نادم خشم — سرشتش بد افعی اندیشه شنجولست

فصل شعلهٔ قهر تو لمعه بر دشت
زمانه در چمن آن قدر نبات کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند — لب طاکن و مکان بر در عدم چیند
عنان باطن خصمت توجه جور و شان — شکن ز زلف شکن خم بروی خم چیند
نگاه موج عطایت فلک چو حجا — با سنبل سحاب از جبین نم چیند
کف عطای تو در فروشی کام — متاع هر دو جهان زلف چیند
رکو ما به جهد لا شماری نیست — که دست حصر ببازار بیش و کم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیشست — که خامه گرد و در تخت فتح و ضم چیند
هزار گنج هر هوس آرزو کند نفر — بخلد چه از طوبی قلم چیند
بدون وسعت جاهت نوصفه امید — چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
چو نغمهٔ تو شعب سایهم زند ساغ — ز نغمه زار حرق گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند — هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر با طاقه در آوری خورشید — هزار سپهر قوس قزح بهم چیند
شاکیش تو نه زو همیشه پرواز کند — که دانه از قفس طایر حرم چیند
سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز — بلی کمیت ثنای تو زد بر و مهمیز

نه توسنی تو عرق بر زمین فرو ریزد　　صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو مار مانه　هزار　　ز چشمه قدم اولین فرو ریزد

اگر لط　ربال　رحار اگر　　بجای کام　سنین فرو ریزد

برون جهد ز حصار غرور اگر گردش　　صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد

ز بس چه در دم جستن سبک شود همت　　که از کلاه دماغش شرین فرو ریزد

چو حسن ریزش کامش بنجل ع صد کنم　　مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد همعنان شود در دم　　ز جیب لب نفس و اپسین فرو ریزد

چو سر و هند عنانش نگاه را گلک و سلے　　هزار حلقه شود بر　فرو ریزد

دلت چو مهر معینی لطاس وهم رید　　ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

دگر با وج ثنای تو میکنم پرواز

تو سن تو سوارم رکاب اندیک و تاز



چو فال مدح تو کلکم بلوح آب زد　　دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوای خدمت تو　　که خیمه در چمن رت هیولی زد

ز کلکت که ضمیر تو کسب دانش کرد　　که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان تا رضوان اطاه　　که طعنه تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت زند کان گفت　　زمانه کوس زر آلت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه　　که چاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه بافت چه د　　نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم نه زور نسبت تو　　شتابهاییل مدح تو سیلی شعر شعرای زد

منقح سخنم شد بدور آمد — هزار جنس بنظم چو برو اغنی لد

بیا بوصف خود اندیشه را خراب کنم

ز شرم مدح تو تا کی سخن چو آب کنم

ز جوش ناطقه در جانکنی هم خاموشم — سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یاد دم است — دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبع و دماغ بیهش گشته — بسان فکر که از انشای خواب و مدهوشم
زمانه میزند از حسن معنیم بر آتشی — دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
هنوز بلبل چمن بانگ در بهشت خرد — که از هجوم معانی همه خس پوشم
ستان نشناسم که از آستانه تو دوم — چرا که با خرد خویش هم سر پوشم
چنانکه هر سر مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند در گوشم
بود جوهر کان در بیان که فطرت من — ز فقر و تنگ قدم بانگ تو که بر دوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کان — حریف اشک و هم مست باده ام نشتم
بدشمنت چو ببخشند صراحی زهرم — بمدحت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر داد تهمتنت — بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
بجز ثنای تو کار دگر خیر است — ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنج لاف و کنایت گله چند

دعا نثار دوام خروش دولت چند

با التفات تو یارب همیشه معمور باد — عروس حکم تو لبالب خزانه مجمع باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهند کنان — گسسته وای مانند حلقه گشته باد

جهان عزم الا کوه چو ... | ز ذره های ... سرادق ایوان باد

زبس که گنج هوس و همت بکان برد | بروز جشن فروش قارون باد

دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد | بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی | هزار جا بشکافد لباس گردون باد

بجوم سعی که در بحر همت صدفند | چو بر در توفتانند دُر مکنون باد

بخلوت طرب در صف نواسنجان | عروس زهره خطاش ندیمه خاتون باد

دعا بکام عطارد کنم که از طبعم | اگرچه نیست درش ممکن افزون باد

بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد | تو خود بگوی که زین دلفریب تر چون باد

هر آن عبارت نثری که مدح را شاید | بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد

بدون فاصله فیض تهر در افشانی | رخش ز ماده تحسین چو گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آیین است

گناه لب بخود جرم خویش آمین باد

جهان بر دار جهان رخ کشد چنین بحل | شب شود بهم رخ و روز شود مستقبل

چنین شب تنک شود دایم دلکش | دمی روز ببند رخ برآید احول

چنین سودای شب زاید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چنین گرم برکشم همه برخورش تند | هرچه شب رو کند از بعد چو زنبور عسل

بعد ازین هرچه روز شود صاحب کل | بعد ازین شب به نگین نقش کند عبد اقل

وندر آن سکه کنم کز اثر عیش و نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی ببغل

جام یاقوت و می لعل بهم مالاند | انجم نامه چنین لاله و داغش بمثل

نامه چون چمن سبزه دمیده اثر مشک — ناقص از کار که آید بباغ از مخمل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل به تمنای غزل

گل دوا از فیض هوا طبع جواهر دارد — خصمت از سودهٔ الماس کشد در مکحل

بس که هر خار کل گرده محبت اگر — یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

بشر باغ و چمن در هر کنج کر رضوان — نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ معطل یابد — سبب این چمن از خلد به بیند محمل

حور گیسو بنمایان سنبه در آید بچمن — تا لبالب کند از سنبل و گل جیب بغل

بس که از سنبل و گل باغ صفا بر دو نکهت — که لب بوسه دم لب سالها بهم آرد جدول

ساید از عنبر و ستاره بزید بحشر — بسکه بر داشت صفا صورت عروس هیل

انبساطیست درین فصل که با کاوش عقل — شاید از بار نبود عقدهٔ مالاینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنمود است جمال — با بد لاله که سر بر زده از سینه تل

حاسد آزار شود زین غزل تازه که باز — موسم شادی بلبل شده اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل — چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم نزنم دم بشی در شب هجر — تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده دریا سرمزن — دجله عفو با بنها نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل نکند اندوه غم — این نه موهبت که زآتش بکند کار عسل

لذت تلخی دلیل تو اگر شرح دهم — نوش دارو بفرستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش برانگیزی گرد — ای بخوش جوهر آینه حسن تو مثل

آستینی ز وفا بر مژه ام کش تا چند — پوشم این چشم تر از حد خداوند اجل

میر ابو الفتح که در سینه دم لی مهر شرر　　آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی رود سایه او با خورشید　　چشم بر چشم کند پایه او جنب زحل

لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار　　دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع　　بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

یکدرم وار نماند زر خالص بیرون　　گر ضمیرش زر خورشید در آلود بعمل

عنقش اندر کنف عدل تحوالت ولود　　راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی　　بعد　　ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد　　صورتش پیشتر از عالم صورت به محل

زانکه چون روز ارادت ز افق سر بر زد　　صبحدم لی ز او شاه و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت　　کای تنک مایه ز فهم　　علم و عمل

هم از آن بود ز خاصیت یکتایی او　　که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا　　وی تمنای حسود تو عنانگیر اجل

صفوت ذهن تو صراف معانی چو دلیل　　جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آسایی　　آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر　　[illegible]　　حقه جانم شده در و ثنیت امید مثل

بهر پایتابه خدام تو میرفت بحج　　گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

لب اعدای تو سیر آید شام و سحر　　لیک از آن آب

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد　　عجبی از مهر نشاید که کند رفع خلل

گر جعل [illegible] سر از رایحه کل باید　　بلبل از بهر مداواش نشاید صندل

جمله هم شکل گهرهای در او طبع — این جواهر که فشاند کف جودت بامل

فاش گویم نکنم شرم مقالت که گرد — بمشتاق لطف تو صورت تو عیش بدل

توسن انگیز سبک سر سمند تو که هست — هم و مان گسل از شوخی او مستاصل

لیک سبک سیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطرها گشتن دم رفتن چکد از بینانی — شبنم آسا سر ننشیند که رجعت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم — آید از نور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندند بدنبالش و دم ترنج — تا قیامت بکلوخش نرسد دست اجل

در عنانش گردش او ماکره مار هوا — طی شود دایره برد ابر مانند بصل

داورا داور اشارت دمای — تا نباید فلک از بهر صداعت صندل

طوطیک شهرزه فرستان کان مغرور — کبر و نازش نه باندازه قدرت و محل

برغ دولت که تا من در مدحت بردم — این گمان داشت که همرازش نباورد بدل

تیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هرسر مولشی اگر باز شکافی بخرد — سومناتیست که چندانت درو لات و هبل

بهر اصل و نسب خویشی نویسد ترکان — هرچه خلد ز نسب نامه ارباب دول

گوهر آمای رموزست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش جو بهر و احطل

دعوی همت داز غرم در خلوت — بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

چه بلا عیب گرانسم که حسه کم بادا — مشنو عیب زر از سیم دغل

گرچه او بود و کنون هست و گر خواهد بود | آنکه او ماضی و حال آنکه و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف | صلح و تحسینش خوش نی نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلندست که از طبع شاه | انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

و آنچه ذرات معانیست که بروی خوشند | همه خورشید شوند ار بشناسد محل

دارد از عزت اصل گهر و ذلت شعر | پای در تحت ثری دست در آغوش زحل

عزت او نه شهیدست که حضرتش با | ورنه بگریستمی از ستم مدح و ل

او اگر نامزد تنگ شد از ذلت شعر | شعر از عزت او تنگ بر آمد ز دلل

شعر ازو نیز

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت فلک | جوهر تیغ کسی چون هنرش مستعمل

آنک در عهد تو در عهد جم و کی بود | همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کنم و چون نبود شکرگذار | لیک اندیشم چشم تو افتد ز اول

صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری | خط تو دانی در جهان گردد با امید و امل

او که پروانه قدرست نبود ز نیاز | او که خامه عرشست نیفتد بوحل

صله برهان گدای ستایشگر نیست | بر ستایشگرست این آبه مبادا منحل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است | صله ستایش باد نه مدح و نه غزل

قصه مهر و وفا با تو شمارم گفتن | این حکایت چو نهایت نه پذیرد در اول

گویم از ناصیه اش هرچه نوشته ست بخوان | این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

در سماوات که هر چند طمع داشت قضا | زانکه با خلاص تو بشکست غرورش اول

غرض افسانه مخوان نوبت دیگر نوبت | گوشه چشم نمک قدر تنگست محل

مدح صاحب نه و حرف خود و زین طول کلام / هم شرم آیدت از نکته ناقل و دل
بدعا رو که اجابت نقش از لب تست / گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا ز بول از حمل نامیه ناید مهمل
گشته فرزع بخت تو پذیرا و نمو / تا بجدی که چو خندش همیان حدی و حمل
بعدم خسته درون خصم چو در توبه گناه / تو برون تاخته از حلم چو از علم عمل

ز آسمان و زمین فرده درفغان آمد / که آفتاب زمین آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید / همای اوج سعادت بآشیان آمد
حرم جنبش است که از غایت جلالی قدر / لباب جمله تواریخ درجهان آمد
تخت هجرت سلطان دین که از کعبه / سوی مدینه تکمیل
حرم لا جعت / تختگاه شهنشا
بجد مملکت شاه رفت عالم گفت / که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک حیران گفت / که روزگار بسر رفته درمیان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی بگو جان جهان / بلب رسید و کر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است / همین بس که بگوی خدایگان آمد
بگو خلاصه تقدیر خان خانان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین زمانه گفت / که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دو بار که آمد زمان زمین گفت / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دایره آسمان زآمدن شمس بعرش و فرش بگویم هر آسمان آمد

زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم

بیا بیا هر زاقبالت ای بهشت نعیم زمانه برتر از امید کامران آمد

اگر نهالی تمنی دانست نو بهار رسید وگر امید ثمر دانست بوستان آمد

قلم بنان تو سجده نه فلکها گفت خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهتها گفت خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضه جاه ترا بود چمنی که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشه‌ات بدین قضا گذشت بر اثرش ار کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند شکر که گوش بر در دروانه جهان آمد

مگر دعای تو جوشد ز دل هر حسن قبول شکافت برفع و تا سرحد بیان آمد

فلک بلجه هستی بعکس ذاتت هر غوطه نه بته عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت هر کام نه بسر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو هر شبنه کرد تحریکم چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

خدا اگر تا حال دلم تو میدانی جگرمت که دلم چنین ز غم کلان آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرشا چه بر سر از اثر تک تا کهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد

جهان فرسفت ملا گر بهار روحانی که چشم از هوس قطره بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که تنگ در ره گنش سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفعت و لطف تو من کجاست و نیز بدولت — به نزد عقل که نادان آن زمان آمد
ولی به نسبت اوصاف وحدت ارواح — همان دم رفت به نزدیک من همان آمد
تو آنکه هر دم ملا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت زبان جان آمد
من آنکه هر دم گمان شب‌چراغ گم گردید — چه کوه هر دم بتلافی این زبان آمد
بهار باغ ملا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم بتو بستان آمد
هر این ع و سر هر با نوحه شد ز جمله خلق — ز سال تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه بار رسد از آسمان بگوش این قول — که عهد دولت بهاشند و فلان آمد
بدوره تو بگو ماه آسمان — که در رحمت این رفعت و دوران آمد

ز هر کجا که هلالی دلم نقاب گشاد — فلک بگلشن حسرت نوشت طالع ساد
هر این کره در و نقد مدعا بستند — بدامن طلب مدعی نهان گشاد
شکسته بخبر الم نامه ثبت تصنیفش — دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
مخند اگر بفسوس زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان هم تکیه بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد — چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنان نوم — هم صد کرشمه بیفشاند در مبارک باد
چراغ مهر نمی‌میرد ای فلک یک صبح — روم از انگشتان دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بسال بروز — که ز مهر بر گوشه زکوه جدا د
دگر بناله نریزم آبروی نفسی — که چشمه چشمه ازین آب طالعم برباد
کدام ناله مبالغی شعله بر کشانم — که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد

گرفتم آنکه ز فریاد منع نکنم — که مهلتی نشود این عمر نوح بی فریاد

به بخت بد اثرم آن کند که جالب بخت — که ضعف باه و محل زفاف با داماد

مدار زنده کیم بر منت کسی است — دروغ مصلحت آمیز و فتنه فرهاد

از آن ز دست هنرهای خویش نالم — که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که به عهد حیات بگشایند — هزار چشمه خضر از دلم به تسبیح عباد

چه ولکت بد ارثم [illegible] بعد از من گویند — که بود [illegible] فلان و ام [illegible] استاد

از آنکه بعد بر بد تمام شاید بود — گره گشا [illegible] نکردی ز طرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت — جز این صواب نمیبینم که داروی دلشاد

که در مدایح مرنان طبیعت ملکی — ز باغ قدس بزدم بگشت هر آباد

کنون که میکنم آن از برای مدح کسی است — که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوستاد

حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر — که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

رها دلیلی شرر قهر او کند شحن — جمادها اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار — که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز بس گردد — هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی بلوی جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر رفع جاه تو آ [illegible] حرم — بدور شعره خلق تو کرد بهار زیاد

نثار مقدم اندازد تو چشم ملوک — غبار دامن آورانه تو گوشش [illegible]

نفاذ امر تو گر بحر زمهم کشد — کشند انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره زرنگ و بوی هوس — بداستبار امید لب نقش [illegible]

شهی که بعد حصول کمال یاوری کرد — همان دم بعد نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو چون شد نظاره بهشت — چنانچه نوح بکشتی بر دکانچه فتاد

چو راز دار تو گرید ز مرد شیرین — ملال سالها نشاید بسینه فرهاد

اگر صبا بزاری برد غبار درت — کشند تهنیت هم بزیر خاک اجداد

بر آسمان نهم خلعت ار فشاند باد — بجز دم تعبد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برکند — لب رع نغمه نوح نوح از اعداد

بالای رفع تقدم عجب مدار که زنند — صف ثبات مسیحان بلشکر احاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چنین مدح تو تو اندم بلب استاد

خیال بند کیست دم شی نفس می بستم — ز روی کسب شرف نه استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبداست و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عید بنده که صاحبت مبارک باد

من از تعجب این حرف دلکش گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد

نه آسمانم و نه آفتاب و نه بهرام — کز این مطالعه کردم ز رسالهٔ لوح شاد

تو هم بحرف تنگ مایه تر زبان نشوی — بگو که صدق این فردها از چه معنی شاد

جواب داد دم این فردها ولیکن — که دست فطرتم آن لا لیعاد نهاد

نفسم ادب آموز ستاره جبرئیل — در بحر حرم قدس سالها بد گشاد

بسوی کاتب اعمال یک بزد و گفت — که ای رقم کش کردار خوب ورثه عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ابرو متعال — ز بندگان خطش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بنده که صاحبت بفال آمد — سبب چه بود که جبرئیل این ندا در داد

من از متانت بر شرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استبعاد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده شمر وز خواجگی صد شکر | وگر قبول نکردی زنا کسی فریاد
بگو هر مقالت آسین مباد | که هیچ راح شود بی صفا زکردکساد
بگو بم از گهر خویش گرچه بی شرمیست | که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
زدم دمان اصیلم همین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی زچهره بر دوده
گلا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا بقیامت ببطن من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی | ترا دراز نفسم جز مدایح اجداد
نکردی گوهر مدحی نثار کس هرگز | گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه فتوح و بندها است | که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بکر تحفه نظمی سلسله از طبعم | در این سپر مادر لبی کامل لطیف نهاد
نه گوهرست ولیکن سلسله دریا | نه جوهرست ولیکن قابل العاد
خدایگانا زانگونه سر بلند کنم | که همتم نکند همسری بسبع شداد
چنان زگریه چشم باز دار چشم و دلم | که خنده زیر نوانم گذشت زحساد
بصد مضایقه تا زیر قبیله میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون زغاشیه با فانی زنبر اندازم | کرشمه های عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده حالم | که ریشهای رخ لعبان همیدهی بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر ترست | زچشمه هنوز نشر کند سکندر باد
لب عدوی تو سیراب لیک از آن آبی | که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

بیا که با دلم آن میکند پریشانی — که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم هنوز نقش فزا — که بی تو مردم و آنکه چنین بآسانی

کسی چو تشنه لب ناز تست میداند — که موج آب حیاتست حسن پیشانی

بهشت غمزه اسلام دشمنت که چو روز — محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ز رحم نکند حسن بر دلم گوبی — که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت — که ثانی از پی مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه کرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده بادهٔ ولاشوئی — خم تو شانه کش طرهٔ ترآسانی

متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی — خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

زبن خوشی سوالش کنند در محشر — کسی که عشق تو نگزند بر مسلمانی

چنین چو لشکری از مرغ نامه بردارم — کجا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه‌ات رحم — قلم که دست ز من می‌برد بگریانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوشش در آید شراب روحانی

بلی چو سینهٔ الهام وحی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا جانی

ز فر عدل و ز رای و ز رنگ بهادان — متاع نوشروانی و خاقانی

بعون مرحمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا می‌برد بمهمانی

دمیکه دست برآرد ز آستین جودش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان — کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله بلای گزیدن مردم / نگاه بستی ازو التماس ترخانی

بوصف رای تو اگر خامه زنگ زدود / انامل همگی چنین هلال نورانی

همی وصف کند شش بخاطرم زودی / گره شد افق اندیشه ام رسانی

دل حسود تو و برات تیرست ازان موضع / که در زمانه چو تو میکند کمانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاه کشانش کند خیابانی

تو زیب محفل و من بنیت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی

چو سدره ریشه دوانید در زمان آید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت چو خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب / اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی

بجز ز عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویشی در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی بعد ... کند / بطپنچه جگر شیر شرزه بریانی

چو رخش کینه بیازی بروز کارزار / که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی

چو عرض معجزه ترتیب دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسد بدو انگشت بی جهانبانی

همان عصای کلیم است خامه تو ولی / صلاح در قلم دیده نه ثعبانی

بمند دولت جاوید که در هر گام / بساط کن و مکانت باردش

برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

رقم کشان یمین و یسار دشمن تو / که میکند عطا سنج و قلم رانی

ارانا کاس

ز بهر شدت خذلان او بدل گردد — طبیعت ملکی با نفس شیطانی
ستم کنانه جوهر و الانزاده کون — که جسم معدنی و نامیت حیوانی
از آن مباین وجود و عدم فرود آید — که صرف رد و قبولت نبود باسانی
فلک بمرو بک آفتاب گردیده — بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیده احول نگاه حیرانی
گهر شناسا درشتی های بین و ببیج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایهای لیستان گنج — مباد حسده دگر بارها بر اسرافی
بنک زجای نگیرد بسی گلان گهرا — متاع من که نصیبم مباد ارزانی
قماش دوست زد شهر وی زو مطلب — متاع من همه در بار بست باکانی
زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قبار — بکنیت نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من انداخت — قبول شاهد نظم کلاه نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز — خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تافته آتش پیچ خامه تافت — زتاب اطلس من شعرباف شروانی
نگاه ببین که کلا جلوه ناز رشک — بداغهای بسی از رشک سوخت خاقانی
گرفت روی زمین حمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهرتم باسانی
بخنده از در و دیوار روزگار خراب — که هر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چو گرم سلک لعالی سده ام — که اصل خلعت داراست خاقانی
ز شوق بوقلمونی حله عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز نسج خامه جامه اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش باک مدار این شراب خانه‌رسان — که نیست خوردن او را بالله پشیمانی

از این شراب گر آلوده دامنی چه خرد — بکش که بر تو حرام است پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت — که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستانت نو صد گنج شایگان ریزد — چو آستینت اگر نامه ام برافشانی

مده بروی ناجنس نامه ام زنها — درین قصیده مروز کلاه پیشانی

ها ز نسبت همدروی کمال غمست — وگرنه چه غم داند از غلط خوانی

مفرحی من از بهر روح سازد هم — نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز همعنانی   شاعر شروان — بعهد کودکیم فارسی کرده شروانی

کنم که رتبه حکمت گرفت شعر از من — کند به نسبت این لاعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم — بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

حه حت لاکه ورا همال خدمتش نشنید — قضا ز صورت دیوار عذر

همان که هست ثلا بارون افلاطون — خطاب لفظی و یا دین تکلم جانی

همان که گر به کلک ازل روا دارد — که نو بهار طبیعت برد نجندانی

همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد — گر   زحادثه چینی   به پیشانی

همان که ابر عنالشی چو فتنه بارنبود — جهانیان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه — که تو نثار وفای بر لب بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر فضایل ما نرنش خوانی

دلم از آنش پرستم از لیاقت او — گرفت برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهد از من که مانی از صورت — نمتغی برم از وی که صورت ازمانی

ازل ندیده ثنا گویت کسی بینم — ثنا و او سالک تن بچشم روحانی

ولیک وصدیم این کسی مدح خویش منت خوا — ثنا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا بنظم نگینم — که مصر عشم چنین کرد و بت پرستانی

ضمیر نشان دهد هر جا — که تا چنین نزنی باسری بجنبانی

درین زمین چه رسته بینی گزیده در مدح خویش — دارم از انعامهای ربانی

قصیده نا شده و نگذرانی منجوانم — که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی

تبارک الله از آن گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرده عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش بگهر سیمیای مصلحتی — عنایتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک سا کند نشسته اگر — کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی

تخت خویشتنت بخشد از گران گهری — چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه سا و فلک سا بوی خطائی بود — نه همرشت و دی دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو بر روز من ترنج زرم — بکام خود بطرازم چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو فر الخجه منم — براه عجز برانم چنین که میرانی

چو رسم خدمت او عام گشت گرکه گفت — که داغ صورت جبین تازه شد به پیشانی

شکفته بخت تو و دل شکسته حال خصم — ندیم میکده و کام جوی زندانی

زمانه گفت فلک سا کهی بباید ابر — ثنا نه گفت چو گشتی بگوهر افشانی

فزودگیت که آری گهی نقش فلک — بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناسا و بدی و دیده باشی هم — علو پایه من در مقام سحبانی